

نام رمان: خواب و خیال

نویسنده: بتول منزه

« نایس رمان »

www.niceroman.com



چه خدای خوبی داریم
 بعضی اوقات در گذر سال ها
 جاده ی زندگی به نظر طولانی میرسد
 و ما با قلبی شکسته
 و چشمانی پر از اشک
 در میان نگرانی هایمان
 قدم برمی داریم
 و در کناره ی راه از پا می افتیم
 اما پروردگار آرام در گوشمان
 زمزمه می کند که :
 بنده ی من ؛ روز دیگری در پیش است
 جاده هموارتر و بهتر خواهد بود
 پس دل شکسته مباش
 مکان فرو افتادنت تنها استراحت گاهی
 کوچک است برای اوج گرفتنی دیگر

خدایا خوبی هات تمومی نداره ♥

گاهی با خود می اندیشم، برای چه دنیا آمدیم؟ برای سختی، برای زجر کشیدن، اما نه، خدایی که من می شناسم، راهش، بهترینراه هست. هنوز نوجوانی بیش نبودم، که غم تنهایی در گوشه گوشه ی قلبم، جا خوش کرد، هرچند از قدیم گویند: از پس هرسختی، اسانیست، شایدروزی بیاید، که من نیز خوشبختی را در اغوشم ببینم. به قول عزیزجون، گر صبر کنی زغوره حلوا سازی.....

پارت دوم: زمستون که می شد، یک مدرسه بود وهفت تا کلاس، البته کلاس که میگم، نه این کلاسهایی که هر کدام جدا جداست..... نه... یک کلاس بود و هفت ردیف نیمکت. در هرردیف، کلاس اول،،، ردیف دوم: کلاس دوم،،، ردیف سوم: کلاس سوم و.... من وغزل جز ردیف هفتم بودیم... نسبت به بچه های هم ردیفم، شاگرد درس خوانی بودم... ما یک اقا معلم داشتیم که بیچاره باید به هفت کلاس درس میداد.. تازه مدیرم خودش بود... اما با همه ی سختیها، خوب بود که مدرسه ای در روستا داشتیم. گاهی که معلم می خواست درس بده به کلاسی.. من به بچه های دیگر دیکته می گفتم... بعد از ظهرم، وقت تعطیلی مدرسه، با بچه ها بدو بدو به خانه می رفتیم... بعد که حسابی، در طول راه مدرسه بازی می کردیم، به خانه می آمدیم وبعد از کمی استراحت و غذا خوردن که بیشتر لقمه ای از نان و پنیر بود، کنار چراغ گردسوزویک شمع کوچک، مشقهایمان را می نوشتیم..

پارت سوم: ما. در روستایی خوش اب وهوا، به اسم روستای دالاهو زندگی می کنیم... بیشتر مردم این روستابه شغل کشاورزی ودامداری مشغول بودند... پدرمن مثل بیشتر افراد، یک

زمین کوچکی داشت، که از پدرش به ارث برده بود... اخه پدر من تک فرزند بود.. وضع مالی ما نسبت به بقیه ی روستایا بهتر بود. مادر پدرم، نیز با مازندگی می کرد که من بهش عزیزجون می گفتم (دنیام بود عزیزجونم).. این خاطره ای که می خواهم براتون بگویم، بر می گردد به سالهای ۴۱ یا ۴۲ که من اون موقع دوازده سیزده ساله بودم. من یک برادر دارم به اسم مهیار، که از من هفت سال بزرگتر است. ودر دانشگاه پزشکی تهران درس می خواند. من مهرنگار یعنی خورشید زیبایی.... مادرم مثل همه ی زنان روستایی، بکار قالی بافی و جاجیم بافی مشغول بود.(بیشتر مردم بخاطر فقر زیاد نمی توانستند درس بخوانند ویا به مکتب بروند. اما در روستای ما بخاطر داشتن مدرسه ای کوچک، برای خودش امتیازی بود. بچه های روستاهای دور و نزدیک، که علاقه بدرس خواندن داشتن به مدرسه ی ما می آمدند.. اما خیلی ها هم مجبور بودند که به پدر و مادر خود در امر کشاورزی و... کمک کنند...) مادرم بجز قالی بافی و جاجیم بافی، گاهی برای خانه هم نان..

پارت چهارم.. برای خانه هم نان می پخت. روستای ما مغازه ای نداشت، بجز یک بقالی کوچک بابا رحمان، که همه چی توش پیدا میشد از شیر مرغ تا جون آدمیزاد... همه ی اهالی خیلی دوستش داشتند و بهش احترام می گذاشتند.. مردم اینجا کمتر پول داشتند و بیشتر وقتها چیزی را که برداشت می کردند ویا شکاری چیزی... به شهر می بردند و می فروختند. خلاصه مادرم صبح ها زودتر از همه بیدار میشد و شبها دیرتر از همه می خوابید. من روزهایی که به مدرسه می رفتم با غزل کمتر بیرون برای بازی می رفتیم. اما از اوایل تعطیلی مدرسه، هر روز صبح من و غزل دربیته مشغول بازی واسب سواری بودیم. اخه، غزل یک کره اسب داشت که اسمش را گذاشته بود کوکا.. همیشه بخاطر این اسم، می خندیدم، بهش می گفتم:: اخه کوکا هم شد

اسم.. غزل:: داداش علی، بیشتر وقتها، نوشابه های سیاه می خورد، به منم نمیده، میگه برات جیزه. یه روز که داشت می خورد، دیدم روی شیش نوشته کوکا کولا.. منم اسم کره ام را پارت پنجم:: دستور آمدن خان، به تمام روستا داده شد. و همه ی مردم روستا، حتی روستاهای اطراف، بدستور کدخدای ده، در میدان روستا جمع شدند.. بچه ها باهم بدو بدو می کردند، هر کس یچی می گفت، تا اینکه کدخدا در میان همه ی مردم شروع به صحبت کرد.

@roman.royai گوش کنید، بتازگی دستور از بالایی ها اومده که برای هر روستای بزرگ، یه خان بفرستند. و امروز اینجا جمع شدیم تا به خاطر قدوم مبارکشون، ذبحی کنیم و جشن بگیریم.... لطف کنید به خان احترام بگذارید و در کارها باهاشون همکاری کنید، تا مشکلی بوجود نیاد. قرارشده با آمدن خان، به روستای ما هم لوله کشی اب و برق با موتور بدهند. واین یعنی راحتی،، اسایش و.. @roman.royai مردم چند ساعتی را به انتظار نشسته بودند.. سرو صدای زیادی بود... تا اینکه صدای پاهای چند اسب به همراه شیهه ی ان وگردو غبارغلیظی که بوجود آمد. متوجه چند اسب سوار شدیم که با لباسهای مخصوص، دور میدان چرخیدند ودران میان، مردی تنومند، با صدای بلند کد خدا را صدا زد. همین که کدخدا جواب داد، گفت:: زود، گوسفندان را آماده ی ذبح کنید. واین شروعی بود برای بیچارگی مردم...

پارت ششم::»دور میدان را اسب سواران احاطه کرده بودند، همه ی مردم را به پشت سر خود هدایت کردند، خان بزرگ با ابهت بسیار، به همراه سه مرد دیگر، که دست کمی از خود خان نداشتند، وارد میدان شدند. همه ی مردم با بهت و تعجب، انها را نگاه می کردند. یک دفعه کدخدا گفت:: مرد، حواست کجاست؟ ببرید، سر زبان بسته ها را... مرد به همراهش اشاره کرد وهمگی با هم سر گوسفندان را ذبح کردند... صدای اواز ودهل بلند شد، زنان کل می

زدند و مردان پایکوبی می کردند و به پاس ورود خان، شیرینی و شربت می دادند.....roman.
@royai برای خان صندلی آوردند، پتویی رویش انداختند، تا خان بر روی آن بنشیند، قلیون بزرگی که روی آن عکس شاه قاجار بود، جلوی رویش قرار دادند.. بهد از چند پک قلیون کشیدن، اینجور سخنرانی کرد:: به به، می بینم، خداراشکر، روستای زیبا و پربرکتی دارید.. و خداراشکر با مردمی فهمیده طرفم.. من خان بزرگ، اردلان سپهبد هستم. اسممرا بخاطر بسپارید و بدانید کسی که با من، راه نیاد، به خودش و خانواده اش ستم کرده است.... بعد از جایش پاشد، با او چکمه هایی که بپا داشت و اسلحه ای که بر پشتش بسته بود، انگار برای شکار می رفته، با دوربینی که بهش دادند..... roman.r@

با دوربینی که بهش دادند، اطراف را زیر نظر گرفت و بلندترین نقطه ی جا را انتخاب کرد و گفت:: از فردا مهندسان و کارگران برای ساختن عمارت می آیند، من از شماهامی خواهم، هر کاری از دستتان برمی آید، برای سریع تر درست شدن عمارت دریغ نکنید و مطمئن باشید در مقابل کاری که انجام می دهید، مزد خواهید گرفت. @roman.royai هیچکس حرفی نمی زد، انگار شوک بزرگی، برایشون اتفاق افتاده بود. با حرفی که کدخدا زد، دوباره همه به وجود آمد، کدخدا از مردی که سر دسته ی کسانی که گوسفندان را ذبح کرده بودند، خواست هر چه زودتر بساط نهار را راه بندازند... همه بتکاپو درآمدند، هرکسی کاری می کرد. تنورها راه اندازی شد و دیک هارا روی تنورها گذاشتند، برنج ها شسته شد و گوشت ها خورد گشت.... بالاخره ظهر شد و غذا آماده.. گوشت کبابی بره را درون سینی های مسی گذاشته و با بهترین برنج اصیل ایرانی پذیرای خان و افرادش شدند... هرکس به اندازه نیازش، از این غذا برای خود و خانواده اش بر میداشت . من و غزل هم مستثنی نبودیم و غذا را داخل قابلمه ی کوچکی

که بهمراهمون بود وریختیم وبخانه بردیم... پدرم وقتی از سر زمین بخانه امد ومتوجه شد که من هم غذا گرفته ام، حسابی از دستم ناراحت شد وگفت::

پدرم گفت:: دوست ندارم، مثل مردم روستا، خودرا به نفهمی بزنی ومانند انها خودرا گرفتار دیو صفتان کنی... فردای اون روز یه تعداداسب سوار با افراد زیادی وترد روستا شدند. با خود وسایل زیادی را اورده بودند، مردم روستاهم بفرمان کدخدا بکمک انها رفتند. حالا روستای آرام ما مثل سابق نبود و پراز سرو صدا شده بود. دیگر جرات نداشتیم بتنهایی از خانه یمان بیرون برویم. بیشتر وقتها، غزل بخانه ی ما میومد ودر مورد این افراد با هم بحث می کردیم. چند روزی از این ماجراها گذشته بود وعمارت خان، نزدیک به آماده شدن. اون روز مادرم به من گفت:: مهربانگار عزیزم، با غزل بروید مغازه عمو رحمان.و کمی نمک بگیر وبرایم بیاور. گفتم:: چچشم، چند سیر بگیرم. گفت:: سه سیر بخرو بگو پدرم خودش میاد حساب می کند. با غزل رفتیم مغازه ی عمو رحمان... دوتا مرد، بیرون مغازه ایستاده بودند.. یکیش عجیب هیزوبد چشم بود. غزل یواش کنار گوشم گفت:: بیا بریم مهربانگار من از اینها می ترسم، ببین چجور نگاهمون می کنند. گفتم:: نگاهشون نکن، تو همین جا وایسا، تا من نمک را بگیرم ویام... وارد مغازه شدم واز عمو رحمان نمک را گرفتم وحرف مادررابهش گفتم، همین که خواستم از مغازه بیرون بروم.....

پارت نهم:: همین که خواستم از مغازه بیرون بروم، یکی از اون مردها که چهره چندشی داشتو ترسناک بود، جلویم راسد کردوگفت:: به به، چه حالی کنیم تو این روستا، خوشا بحال ما و

اردوان... با این دخترای زیباش.. عمو رحمان بطرف مرد اومد و گفت:: لطفا مزاحم نشوید. مرد با پشت دستش به سینه ی عمو رحمان زد و گفت:: به تو چه؟ مگه تو مفتشی؟ بچسب بکار خودت، تا نزدم دک ودهنت را بیارم پایین.. همین که اینها داشتند با هم بحث می کردند، یواشکی از زیر دستشون فرار کردم. @roman.royai دست غزل را گرفتم و باسرعت هرچه تمامتر بسمت خانه دویدیم. مادرم تا رنگ ورویمان را دید، با دست بر صورت خود زد و گفت:: این چه حالیه؟ چی شده؟ غزل بدون اینکه بگذاره من حرفی بزنم، ماجرا را برای مادرم گفت. عزیزجون از هیاهویی که مادرم براه انداخته بود از اتاق بحیاط امد و گفت:: چرا عروس پریشونی؟ مادرم در جواب گفت:: هنوز نیومده ازارو اذیتشان شروع شده، خدابادامون برسه که بخواهند اینجا ساکن شوند. @roman.royai شب وقتی پدرم بخانه امد. مادرم همه چیز را تعریف کرد.. بابام مثل مرغ سرکنده شده بود هی میگفت:: چقدر من به این مردم گفتم اعتماد نکنید، گوش بحرف کدخداندهید، روستایمان را در خطر ...

پارت دهم:: روستایمان را درخطر نیندازید. حال بشینیدو تماشاکنید، که چه برسر خود و خانواده اشان می اید.. بعد نگاهی به من کرد و گفت:: تو هم دیگر حق نداری تنهایی، از خانه بیرون بروی، ازادی دیگر تمام شد.. حالا هم پاشید بخوایید که صبح سرزمین بسیار کار دارم... صبح که از خواب پاشدم، عزیزجون گفت:: حالا که مدرسه ات تعطیله، از امروز بیا کنارم بشین تا بهت قلاب بافی یاد بدهم، برای آینده ات خوبه.. گاهی وقتها هم که غزل میومد، اون هم کنارم می نشست و آموزش میدید.. کم کم خان و خانواده اش به روستا امدند. @roman.royai توی هر کوچه یک دکل برق. یک شاخه لوله اب درحیاط. توی هر خانه ای با یک لامپ بمدت دوساعت شبها روشنایی داشتند.» بجز ما» کدخدا چندین بار به درب خانه امد،

تا بلکه بتواند پدر را راضی کند ولی پدرم در جواب می گفت: ما این همه سال، همینجور زندگی کردیم و من احتیاجی بهش ندارم.. هر روز صدای لگام اسبها باعث تنش در بین زنان و دختران میشد.. برای یک لوله اب و برقی که از موتور برق استفاده میشد بمدت دوساعت.. زمین کشاورزان بدبخت را تصاحب کردند. @roman.royai یک روز با عزیزجون و غزل به پیشه رفتیم. پسر جوانی با اسبش در حال اسب سواری بود....

پارت یازدهم: «بار الها، از کوی تو بیرون نشود پای خیالم پکند فرق بحالم چه برانی چه بخوانی. چه به اوجم برسانی. چه بخاکم بکشانی. نه من آنم که برنجم نه تو آنی که برآنی نه من آنم که ز غیض نگاهت چشم بپوشم. نه تو انی که گذاراننوازی به نگاهی در اگر باز نگردد، نروم باز بجایی پشت دیوار نشینم چو گدا برسر راهی کس بغیر تو نخواهم چه بخواهی چه نخواهی.... @roman.royai پسر جوانی در حال اسب سواری بود و دورادور دمرد نیز سوار براسب کناری ایستاده بودند... من داشتم با کره اسب حرف می زدم و نازش می کردم که پسر به من نزدیک شد و گفت: مدتی هست ما اینجاییم و من تورا ندیده ام، تو کیستی؟ نگاهش کردم و گفتم: من مهرنگار هستم و ساکن همین روستا... شما کیستی؟ گفت: من ارسلان، پسر دوم خان هستم. گفت: تنها امدی؟ گفتم: نه، با عزیزجونم و دوستم غزل. گفت: بهتر است سریع بخانه برگردید. هم نزدیک غروب هست و هم اینکه، بادست اشاره ای به مردان کردو ادامه داد: با حضور اینها، روستاتون امنیت قبل را ندارد و سعی کنید کمتر از خانه بیرون بروید. سپس کمی از من دور شدو گفت: به امید دیدار، مواظب خودت باش و رفت..... @roman.royai

«پارت دازدهم»: یک روز نزدیکیهای غروب، عزیزجونم اش محلی پخته بود، زنان همسایه در حیاطمان نشسته بودند ومنتظر آماده شدن اش.. که صدای تق الباب بلند شد، غزل بطرف درب رفت وان رابازکرد. یکی از همسایگانی که یدوتا کوچه از ما فاصله داشت، بود. اون زنی آرام و خوشرو بود، ولی اون روز برعکس همیشه باحالتی گریان وارد خانه شد. عزیزجانم بسمتشم رفت وگفت:: گلنسا جان چی شده؟ چرا گریه میکنی؟ گلنسا:: عزیزجان، مریم از صبح زود که برای کمک، به عمارت رفته، هنوز برنگشته، نمی دونم چکار کنم، دلم شور می زند.. عزیزجان گفت:: چرا دخترت را فرستادی برای کمک؟ گلنسا:: دیروز از عمارت خانمی اومد و گفت به تعدادی خانم برای دوساعت می خواهد و چون من خودم، بچه ی خردسال داشتم، نتوانستم بروم ومریم بجای من رفت. عزیزجان گفت:: دم عمارت رفته ای؟ شاید کارش طول کشیده. گلنسا در جواب عزیزجان گفت:: همه ی همسایه هایی که باهاش رفته بودند، برگشتند ولی از او خبری نیست.. همه ی همسایه ها دور گلنسا جان جمع شده بودند، هر کس چیزی می گفت. مادرم با کاسه ای آش بسمتشم امد وگفت:: بیا این آش رابیر خانه، انشالله تا بحال بخانه اتان برگشته... گلنسا از جایش برخاست وگفت::

«پارت سیزدهم» @roman.royai.گلنسا گفت:: خدا از زبانت بشنود. بروم شاید بقول شما برگشته باشد. همسایه ها نیز آش خودرا خوردندو وهرکس به خانه اش رفت.. نیمه های شب که ماهمگی خواب بودیم، یکی بصورت پشت سرهم تق الباب می کرد، پدرم از جای خود برخاست و گفت:: یعنی کیه این موقع شب؟ خدا خودش بخیر کنه... بسمت درب رفت و ان را باز کرد، علیمراد و گلنسا بودند. علیمراد،(همسر گلنسا هست)، هردو با اه وناله وگریه وارد حیاط خانه شدند. پدرم روبه علیمراد پرسید:: چی شده؟ این چه سرو وضعیه؟ کسی طریش

شده؟ مادرم و عزیزجان هم بطرف حیاط آمدند و کنار گلنسا ایستادند. علیمراد نگاهی به همه کرد و گفت: بدبخت شدیم. همین که این حرف را زد صدای گریه ی گلنسا بلند شد، چند تا از همسایه های دیوار به دیوارمون، که پنجره هاشون روبه حیاط باز میشد، سر از پنجره هاشون بیرون آوردند، همه منتظر حرف علیمراد بودند. @roman.royaiعلیمراد گفت: دخترم مریم، وقتی از عمارت بیرون می اید. دوتا از نگهبانها اورا می دزدند و بهش تجاوز می کنند.. صدای ای وای همه بلند میشه.... علیمراد نگاهی بزنش می کنه و ادامه می دهد: وقتی گلنسا دربر درنبال مریم بوده. او بخانه باز می گردد و....

پارت چهاردهم: @roman.royaiوقتی مریم بخانه باز می گردد از سم موشی که من برای موشهای انباری خریده بودم، می خورد... گلنسا وقتی برمی گردد، اورا در حالت خواب می بیند. فکر می کند خسته هست و خوابیده.. ولی دخترم بیهوش بوده و در حال جان دادن... با این حرف همه گریه می کنند.. علیمراد ادامه می دهد. وقتی برای شام بدنبالش می روم. اتاقش غرق خون بود. بوی خون همه ی اتاق را در بر گرفته بود.. دختر نازم بعد از بالاوردن خون، از دنیا میره... با این حرف همه گریه می کنند.. گلنساو علیمراد برسر زنان کنار حیاط، گریه و مویه می کنند.. یکی از زنان همسایه با شوهرش بخانه ی گلنسا میروند و بچه ی خردسالش را با خود می اورند.. @roman.royai. نزدیکیهای صبح بود. اونشب هیچ کس نتوانست حتی برای چند ثانیه بخوابد.. مردان، همه باهم بخانه ی کدخدا رفتند.... «راوی» در عمارت همه بخواب ناز بودند.. یکی از نگهبانها که متوجه مردم میشود که بیل وکلنگ بدست، بسمت عمارت می آیند.. سریع به سالن بزرگ عمارت می رود و به نگهبان انجا خبر می دهد. نگهبان

دم درب اتاق خواب خان می ایستد، در می زند و می گوید: قربان.. قربان.. خان در جواب می گوید:..

«پارت پانزدهم»:: @roman.royai خان گفت:چی شده صبح به این زودی؟ نگهبان از همان پشت درب گفت: قربان مردم روستا با بیل و کلنگ دارند بسمت عمارت می آیند.. خان تا این رافهمید، سریع از جایش پاشد و لباس پوشید و از اتاق بیرون رفت. مرد دوباره قضیه را برای خان گفت. خان دستور دادبا احترام، اجازه ی ورود مردم را بداخل حیاط بدهند. نباید آتو بدست مردم می داد. @roman.royai مردم وارد حیاط شدند، خان از همون بالای پله هاگفت: چخبره؟ چرا صبح به این زودی قشون کشی کرده اید؟ کدخدا در پاسخ به خان گفت: ایا دیروز یه تعداد خانم برای کمک به عمارت امده بودند؟ خان گفت: بله. بعد کارشونم، مزدشون را گرفتند و رفتند.. کدخدا گفت: اما بعد از پایان یافتن کارشان، دوتا از نگهبانات دختر علیمراد را می دزدند و بهش تجاوز می کنند... خان با حالتی عصبی می گوید: امکان ندارد، نگهبانهای من هرگز این کار را نمی کنند؟ محاله... سپس روبه همه ی نگهبانها می گوید: شما بگوئید، کی به خودش اجازه می دهد، که در این روستا بتواند از این جسارتها بکند.. نگهبانها گفتند: هیچ کس... خان گفت: دیدید، این یک بهتان است، اگر راست می گوئید دختر رابیاورید، تا...

«پارت شانزدهم»:: @roman.royai خان گفت: دختر رابیاورید، تا به ما بگوئید چه کسی بوده؟ علیمراد با شنیدن این حرف، بر روی زمین می نشیند و های های گریه می کند، پدر

مهرنگار که اسمش شهیاد هست، تکه کاغذی که علیمراد در دستان دخترش دیده بود وبه اقا شهیاد داده بود می دهدرا به سمت خان گرفت وگفت:: روستای ما هرگز اینجور رفتارهایی را تاکنون مشاهده نکرده بود. دختران وزنان ما اگر تا دیر وقت بیرون بودند، مشکل خاصی نداشتند، ولی از روزی که پا به این روستا گذاشته اید، اسایش و امنیت مردم را با خود به یغما برده اید... شما برای حفظ جان ومال ادمهای این روستا اینجایید. یکبار دختر من هم برای خرید به مغازه ی عمو رحمان می رود که دوتا از نگهبانهای مزاحمش می شوند که بحمد الهی با واسطه قرار گرفتن عمو رحمان، دختر من نجات پیدا می کند، ولی انها، پیرمرد را زده بودند.. دختر علیمراد قبل خودکشی، این نامه را نوشته وبعد خودکشی کرده است. لطفا فکری بحال نگهبانهای بکن... یکی از افراد خان بسمت شهیاد می اید ونامه را می گیرد وبه خان نشان می دهد.. دوتا از پسرای خان، با همون صورت خواب الودشان به حیاط می آیند.. ارسال:: پدر چی شده؟ این سرو صداها برای چیست...

«پارت هفدهم»:: @roman.royai خان در پاسخ به ارسال می گوید:: والا، دیروز یه تعداد خانم برای کمک به عمارت می آیند. دوتا از نگهبانها یک دختر می دزدند وبهش تجاوز می کنند ودختره هم خودش را کشته... البته اینها می گن (با دست اشاره می کند به مردم) باید ثابت بشه.... خان در حالی که نگاه به نامه می اندازد، به اسم کسی که مریم، موقع صدازدن، شنیده بود، می کند و با خود زمزمه می کند یعقوب.. چند بار این اسم را تکرار می کند و ناگهان با صدای بلند، یعقوب را صدا می زند. یعقوب با عجله خودرا به خان میرساند... همین که می خواهد بله بگوید، از استرس زیاد لکنت می گیرد. برای همین خان به شک میفتد و ازش می پرسد:: دیروز تو با کی نگهبانی می دادی؟ یعقوب با حالتی پر از استرس می گوید::

اقا بخدا ما کاری نکردیم.. خان می گوید:: مگه من گفتم کاری کردی؟ می گم دیروز با کی بودی؟ یعقوب می گوید؟؟ اقا بااسد... خان روبه نگهبانها می کند ومیگوید:: یعقوب و اسد را تا نیم ساعت دیگر همینجا به فلک ببندید، تا بیایم.. سپس به سالن برگشته و به اردوان می گوید:: این نگهبانها را تو آوردی، بین ما را تو چه هچلی انداختی، برو تکلیف این دو نگهبان را طوری مشخص کن.....

«پارت هجدهم» @roman.royai خان:: برو این دو نگهبان را طوری ادب کن که دیگر، نگهبانهای دیگر، بخودشون اجازه ندهند، که از این غلطها را بکنند وبعد هم به سمت میز غذا خوری رفت. برای سرو صبحانه..... هر دو مرد را به فلک بستند، اردوان شلاق بزرگی را با خود آورد، ان را بسمت علیمراد گرفت و گفت:: بزن، بزن و حقت را بستان... علیمراد شلاق را گرفت وچندین بار، همین جور که اشک می ریخت، برای بخت سیاه دخترش، شلاق را برکف پاهای اون بی وجدان ها کوبید. خون، کف پای هر دو نگهبان جاری بود.. علیمراد، دست کشید وگفت:: تف به شرفتون، تف به غیرت نداشتتون، شما باعث شدید، بجای لباس بخت، کفن برتن دخترم کنم.. وا گذارتون کردم بخدای احد وواحد.. سپس روبه مردم کرد.. گفت:: بیایید برویم، نزدیک به ظهر است، بهتره که برای خاکسپاری دخترم آماده بشیم، بلکه روحش آرام بگیرد.... همه با علیمراد برگشتند... @roman.royai

پارت نوزدهم @roman.royai همه با علیمراد برگشتند. اردوان بطرف هر دو نگهبان رفت وگفت:: خاک برسرتان، که این کارم مثل ادم نمی تونید انجام بدهید.. همیشه باید گند

بزید... یاالله، پاشید جل وپلاستون را جمع کنید وگورتون را گم کنید.. بعد خطاب به بقیه نگهبانهاگفت:: اگر یکبار دیگر، با اینجور مشکلات برخورد کنم، چنان بلایی بر سرتان بیارم، که مرغای اسمان بحالتون گریه کند..... اردوان با تمام شدن حرفش، به سمت سالن رفت.. @roman.royai همین که وارد سالن شد، با صدای بلند، ارسال را صدا زد وگفت:: برو زود آماده شو تا به تشییع این دختر برویم. خان گفت:: افرین، باید اعتماد این مردم را بخودمون جمع کنیم. هنوز حالا حالا ها باین مردم ساده ی بدبخت کار داریم. «ژینوس دختر عمه ی اردوان و ارسال، چند روزی، مهمان عمارت بود. او دوست داشت که زن یکی از این پسرها شود.. وجه کسی بهتر از اردوان» ژینوس:: پسر دایی جان، منم پیام. اخه دلم گرفته توی این خانه.. اردوان:: حتما با این سرو شکل، پاشو برو لباس درست و حسابی بپوش و خیلی مرتب، بیا تا بریم. ژینوس از جایش برخاست وگفت:: تا تو صبحونت را بخوری، آماده شدم وزود میام.. @roman.royai

«پارت بیستم» @roman.royai مادر پسرا وزن خان با غرور، سرش را بالاگرفت وگفت:: اردلان عزیزم، تو هم برو..... یا نه، صبر کن ماهم درکنارت باشیم.. تا همه ببینند، ماهم در غمشان شریکیم.. خان سری تکان دادو گفت:: پس زود باشید تا به مراسم برسیم... همه ی خانواده با تعدادی کلفت و نگهبان، برای خاکسپاری مریم رفتند... موقع خاکسپاری، جمعیت زیادی برای تسلیت و تشییع آمده بودند. گلنسا، همینجور برسر وروی خود می زد، ناله و نفرین می کرد. چند بار تو همون موقعیت، در دستان زنان روستا بی هوش شد.. علیمراد هم بالای قبر دخترش، روژ خاکها نشسته بود، مراسم تدفین، بارسم. ورسوم دالاهو برگزار شد.. غزل و مهرنگار گوشه ای ایستاده بودند و اشک می ریختند، اردوان برای بار دوم، متوجه دختر

زیبای روستایی شد. هر کار می کرد، نمی توانست چشم از روی مهرنگار بگیرد. و اما ارسلان... ارسلان، این زیبا روی را، فقط و فقط برای خود می خواست. از آن روز که درپیشه، باهاش صحبت کرده بود، مهرش بدلش افتاده بود... ژینوس یک دفعه نگاهش به اردوان افتاد، دید اردوان تمام حواسش پیش آن دو دختر است. هر چی صدای اردوان زد، او متوجه نشد. ..

«پارت بیست و یکم» @roman.royai هرچه صدای اردوان زد، او متوجه نشد، تا اینکه نیشکونی از بازویش گرفت و گفت: چیه؟ چرا همش به آن دودختر نگاه می کنی؟ اردوان:: ژینوس! خجالت بکش، توهمی شدی؟ من چکار به آنها دارم. سپس روبه پدر کرد و گفت: خان من جایی کار دارم، باید برم... @roman.royai از اون طرف، غزل و مهرنگار تصمیم می گیرند که زودتر بخانه برگردند و وسایل پذیرایی را برای مردم مهیا کنند.. نزدیکیهای پیشه بودند که صدای شیهه ی اسبی را شنیدند.. غزل دستهای مهذنگار را محکم گرفت و گفت: وای! حالا چکنیم؟ نکنه با ماهم مثل مریم رفتار کنند و زد زیر گریه! وهر نگار نگاهی به اطراف کرد، چوب بزرگ و محکمی را پیدا کرد، آن را برداشت و گفت: مطمئن باش این اتفاق نميفتد.. هر دو باترس ولرز قدم برمی داشتند، تا اینکه، جلوی پایشان، اسب دوتا دستهای خود را بالا برد و محکم بر زمین کوبید، مهرنگار با شجاعت سر خود را بالا گرفت و اردوان پسر بزرگ خان را سوار بر اسب، دید... اردوان نگاهش کرد و گفت: مثل خورشید زیبایی، دختر پیشه، من برای بار دوم است که می بینمت، برای بار اول که خواستم به نزدیکت پیام، همینجا توی پیشه با برادرم ارسلان صحبت می کردی! این را بدان....

«پارت بیست و دو» @roman.royai اردوان: دختر بیشه، من اردوانم، چیزی را که بخوام بدست میارم. و من تو را می خوام.. یکدفعه صدای،، وای غزل بلند شد.. اردوان بهش توجهی نکرد و ادامه داد: تو مال منی، پس مواظب خودت و دلت باش..... و بعد با خنده ی بلند، خواست از شون دور شود که مهرنگار با صدای بلند، همونطور که انگشت اشاره اش را تکان میداد، گفت: بین پسر خان، منم مهرنگارم، مطمئن باش، اگر کسی را نخوام، و چیزی را نخوام، محاله قبول کنم... من نه جنسم و نه کالا، حد خودت را بدون..... و در اخر همین که خواست حرکت کند، سرش را برگرداند و گفت: در ضمن، من تو را نمی خوام..... اردوان همینجور شوکه شده نگاهش می کرد، از شجاعت دختر تعجب کرده بود. یک دختر رعیت، یک دختر روستایی چطور بخودش، جرات داده بود، که اینطور با اردوان صحبت کند.. ناگهان لبخندی بر روی لبانش، ظاهر شد، با همون لبخند بربل، با خودش گفت: بدستت میارم، موش کوچولو.. هرچی زبل باشی، خواستنی تری.... بصورت آرام پشت سرشون حرکت کرد، می خواست که مطمئن شود که سالم بخانه برمی گردد.. در ضمن خانه اشان را نیز یاد می گرفت.... مهرنگار از غزل خواست، در این مورد باکسی صحبت نکند.....

«پارت بیست و سوم» @roman.royai اردوان اونشب، همین که می خواست بخوابد و پلکهای خود را میبست، چشمهای جادویی مهرنگار روی چشمهایش نقش می بست.. همینجور که به حرفها و حرکات مهرنگار فکر می کرد. بخواب میرفت. دیگر روز و شب به فکر مهرنگار بود، هر روز صبح، خود را مرتب می کرد و به نزدیکی خانه ی مهرنگار می رفت، تا بلکه حداقل دورا دور ببیندش.. پدرش و ارسلان متوجه، تغییر کردن اردوان شده بودند، می دونستند که اتفاقاتی برای اردوان افتاده که اینطور شاد و بشاش است. اردوان، متوجه شده بود که مهرنگار

فرزند شهیاد هست، همونکه با انها مخالف بود. وحاضر نبود، زمینش را در قبال اب و برق بدهد. دوست نداشت زیر منت، کسی کار کند. حالا می فهمید که شجاعت دختر، پیدرش رفته است.. چندین بار، به سر زمین رفت، وبا اقا شهیاد صحبت کرد، با اینکه بهش گفت در عوض اب و برق چیزی نمی خواهند، زیر بارنرفت، و گفت:: که اینجور، راحت ترند...

@roman.royai چیزی به پایان تعطیلات نمانده بود وبچه ها برای رفتن به مدرسه حاضر می شدند.. غزل و مهرنگارهم مستثنی نبودند.. مدرسه ای که انها باید می رفتند، یک روستای بالاتری، از روستای انها بود که به هم وصل بود. اما راه ان کمی خطرناک..

«پارت بیست وچهار» @roman.royaip اوایل مهرماه بود وبچه ها برای رفتن به مدرسه آماده می شدند، غزل و مهرنگار باید به کلاس سوم راهنمایی می رفتند. گذشتن از رودخانه ای که پلی چوبی متحرک داشت وبدترین موقع زمانی بود که برف می بارید واین شده بود، بدترین مشکل برای بچه ها.. شش دختر و هفت پسر باید به ان روستا می رفتند. قراربراین شد که، هر روز یکی از والدین به همراه انها برود وبرگردد.. تا خدانکرده مشکلی مثل، پیشامدی که برای مریم اتفاق افتاده بود، گریبان خانواده ای دیگر نگردد. اون روز نوبت شیروان، پدر یکی از دخترها بود. موقع رفتن به همراهشون رفت ولی زمان برگشت، مشکلی برایش پیش امد ونتوانست بدنبال بچه ها برود. بچه ها هرچی صبر کردند، خبری از شیروان نشد، پس مجبور شدند که خودشان باهم برگردند. همین که از پل گذشتند و وارد بیشه شدند، چند اسب سوار محاصره شون کردند. پسرها جلو ردیف شدند و هریک دختری رابه پشت خود هدایت می کرد، تا کسی نتواند مزاحم انها شوند، مانند یک دیوار روبه روی دخترها قرار گرفتند. اسبها

شیهه می کشیدند، یکی از اسب سواران جلو آمد، مهرنگار او را شناخت. اردوان بود.. اما اردوان هنوز متوجه مهرنگار نشده بود... @roman.royai

«پارت بیست و پنج» @roman.royai اردوان متوجه مهرنگار نشده بود.. اخه مهرنگار وبقیه دخترها بخاطر سردی هوا، با شالی صورت خود را پوشانده بودند.. اردوان همینجور که با اسب، بدور بچه ها می چرخید. نگاهی به افرادش کرد و گفت:: به به، میبینید چه شکارهایی بدست آوردیم. بعد شروع به خندیدن کرد و با افرادش، همینجور رجز می خواندند و مسخره بازی در می آوردند.. اردوان روبه یکی از افرادش، به اسم یونس کرد و گفت:: یونس برو دوتا از خوشکل، موشکلاش را جدا کن و بیار بینم سلیقه ات چجور یاست؟ بچه ها از ترس حرفی نمی زدند، فقط یکی از پسرها، که کمی از بقیه بزرگتر بود، گفت:: بذارید ما بریم، الان نزدیک غروب میشه و والدینمون نگران میشن، اردوان خندید و گفت:: شما پسرها برید، ما باشما کاری نداریم. بعد رو کرد به افرادش و گفت:: بچه ها، دوتا کافیه، مگه نه؟ بعد علامت داد به یونس. یونس بسمت دخترا حمله ور شد. پسرا مانند دیوار صف کشیده بودند دستهای خود را به هم قفل کرده بودند. دخترها گریه می کردند و جیغ می زدند و کمک می خواستند، مهرنگار از پشت پسر بیرون آمد و شروع کرد به دست زدن. اردوان به حالت خیره نگاهش کرد..
پسرها با تعجب به مهرنگار نگاه می کردند.. roman.ro

«پارت بیست و شش» @roman.royai مهرنگار از پشت پسر، بیرون آمد و شروع کرد به دست زدن، 🙌🙌🙌🙌🙌 اردوان خیره نگاهش می کرد، پسرها هم با تعجب به

مهرنگار نگاه می کردند.. هیچ کس حرف نمی زد، همه ی افراد اردوان مطمئن بودند این دختر با این کارش، بدرد سر بدی میفته.. ولی نه مثل اینکه دختر شجاعی، با حرفی که زد: افرین، مرحبا، اردوان خان، پسر خان، خوشا به غیرت، خوشا بحال پدرت با این فرزندش، ماشاالله... مگه خودت ناموس نداری که می خواهی ناموس مردم را بزچین کنی؟ اردوان همینجور ماتش برده بود، فکر نمی کرد مهرنگار هم با اینها باشه.. باورش نمیشد... یکدفعه یونس بسمت مهرنگار حمله ور شد و گفت: من که همین را می خوام،،، دخترای نترس. وشجاع مزه ی دیگری دارند.. یکدفعه با صدای بلند وعصبی اردوان برسر جایش ایستاد. اردوان تپانچه اش را بسمت یونس گرفت و گفت: از جات تکون بخوری، زدمت،، تو گوه مخوری مرتیکه که از این دختر خوشت میاد، وسپس شلیک کرد، تیر درست جلوی پای یونس برخورد کرد.. بعد روبه افرادش کرد و گفت: از این به بعد کسی مزاحم اینها بشه، با من طرفه،،،، بعد به یونس نگاه چپی کرد و گفت: این دفعه را بخشیدم، بیار دیگر اینجور صحبت کنی... @roman.royai

«پارت بیست وهفت» @roman.royai اردوان با صدای بلند ی گفت: بیار دیگر اینجور صحبت کنی، بجان خودم، از هر دوچشم کورت می کنم.. همه ی بچه ها با شلیک گلوله و صدای بلند اردوان، که بیشتر شبیه نعره بود جرات سر بالا آوردن را نداشتند. مهرنگار. نگاهی ب بچه ها کرد و گفت: فیلم پایان رسید، راه بیفتید که الان خانواده هامون نگران میشن.. بعدهم براه افتاد. بچه ها هم همینجور، پشت سرش براه افتادند. اردوان تا مدتی همانجا ایستاد و از دور تماشاش می کرد. یکی از افرادش گفت: اقا شما را چه شده؟ من تاکنون ندیده بودم، کسی جرات کنه باشما اینجور صحبت کنه! اردوان نگاهی بهش انداخت و گفت: اول اون هرکسی نیست ثانیا گوه می خوره کسی بخواد با من اینجور حرف بزنه،،، ننش را به عزاش

میشونم.. ولی یادتان بماند این دختر باهمه فرق دارد. خاطرش برام عزیزه. حواستون بهش باشه.. خار به کف پاش بره.. شما مقصرید.... وسپس براه افتاد... @roman.royai

«پارت بیست وهشت» @roman.royai بر روی بام زندگی هرچیز می خواهی بکش... زیبا وزشش پای توست... تقدیر را باور نکن... تصویر اگر زیبا نبود! نقاش خوبی نیستی.. از نو دوباره رسم کن... تصویر را باور نکن... خاق تو را شاد افرید،، ازاد ازاد افرید،، پرواز کن تا ارزو،، زنجیر را باور نکن..... «از زبان مهرنگار» بسختی درس می خوندم، تا بتوانم وارد دبیرستان شوم.. راه کمی سخت بود بخصوص در زمستان،، خیلی از دوستانم ترجیح دادند ازدواج کنند ولی من وغزل و مهوش مانده بودیم، وباهم به مدرسه می رفتیم، پدرم مرتب سفارش میکرد، خیلی مواظب خودم باشم، می ترسید، اردوان برای تلافیم که شده، بلایی سرم بیاورد.. چند ماهی از شروع مدرسه می گذشت که برادرم، بعد مدتها، از تهران آمد، بحدی خوشحال بودم ومی خندیدم که عزیزجانم می گفت:: قربون اون لبای خوشکلت برم که با آمدن برادرت، گل لبخندت را شگوفه داده. یروز عصر با برادرم به پیشه رفتیم. داشتم برایش در مورد، اتفاقاتی که افتاده را برایش تعریف می کردم، روم بطرف برادرم بود وپس پس حرکت می کردم، که ناگهان پایم با چوب درختی که شکسته بود، گیر کرد ونزدیک بود که بیفتم، مهیار دستم را گرفت ومراکشید طرف خودش..

«پارت بیست ونه» @roman.royai مهیار دستم را گرفت ومراکشید بطرف خودش، یک دفعه صدای شلیک گلوله آمد.... من همینجور که توبغل برادرم بودم، هردوبا شنیدن صدای

گلوله، شوکه شده بودیم. اردوان جلو اومد و گفت: تو به چه حقی، دست دختری که من دوستش را دارم و میگیری؟ قلم میکنم اون دستی را که به ناموسم بخورد.. و دوباره تفنگ را بسمت برادرم گرفتم، مهیار با تعجب، نگاهش کرد و گفت: ببخشید، متوجه نشدم، شما چه نسبتی با این دختر دارید؟ تا جایی که من می دونم یک برادر بیشتر نداره، که منم... و نامزدیم نداره خواهرما. اردوان سریع سر تفنگ را پایین آورد و گفت: من نمی دونستم برادر دارد؟ پس تو چه برادری هستی که اینقدر دیر به دیر به خواهرت سر میزنی... گفتم: ببخشیدا، من ناموس تو نیستم. برادرم در تهران درس پزشکی می خونه، نمی تونه، تند به تند برای دیدن ما بیاد.. و تو و تو می خواستی به برادرم شلیک کنی؟ گفت: نه بخدا، فقط خواستم بترسونمش، فکر کردم مزاحمه.. بعد انگشت اشاره اش را بسمتم گرفت و گفت: تو عشق اردوانی، فهمیدی یانه؟ می خوای تا برادرت هست، بیایم خواستگاریت.. هان چگونه؟ باغیض نگاهش کردم و گفتم: نخیرم. من ازدواج نمیکنم.. من ارزوها دارم.....

«پارت سی» @roman.royai مهرنگار: در ضمن، من ارزوها برای خودم دارم، دوست دارم مثل برادرم دکتر شوم.. پس دست از سر من بردار و بگرد، شاید، کس دیگری را پیدا کردی.. بعدم بطرف برادرش رفت و گفت: کاش پدر می گذاشت، باهات به تهران پیام وانجا درس بخوانم... اردوان جلو امد و گفت: چی میگی تو؟ مگه تهران جای زندگیه برای دختر بچه.. اونجا پر از گرگ در لباس میشه.. و من هرگز اجازه نمی دهم که بروی... مهرنگار با تعجب گفت: وای! اخی تو چکارمی که اجازه نمیدی؟ بشما چه ربطی داره؟.. اردوان: اگر بامن ازدواج کنی، خودم می برمت تهران، تا بتوانی درست را انجا ادامه دهی.. گفتم: من ازدواج نمی کنم، بعد نگاهی به برادرش کرد و گفت: تنها تصمیم گیرنده ی من، پدرم هست، پس خواهش می کنم

مزاحم نشو.. و سپس دست برادرش را گرفت و بسمت خانه کشید... هنوز خیلی دور نشده بودند که اردوان با حرص که داشت، چند تیر هوایی در کرد و سپس با داد گفت: بچرخ تا بچرخیم... آخرش که چی؟ تو مال منی، این را بدوووووون. @roman.royai

«پارت سی و یک» @roman.royai «راوی» اردوان با حالتی عصبی به عمارت می رود. تا وارد میشود، مستقیم بسمت اتاق پدرش رفته و سپس با در زدن و اجازه گرفتن از پدر، وارداتاق میشود. روبه پدر کرده می گوید: پدر، من می خواهم ازدواج کنم. خان با خوشحالی جواب می دهد: خوشحالم که بالاخره تصمیم درستی گرفتی... عصر به خواهرم زنگ می زنم و برای خاستگاری. وقت تعیین می کنیم.. اردوان بمیان حرف پدر امدو گفت: من دختر عمه را نمی خواهم، من دختری از این روستا را می خواهم، بدجور خاطرش را می خوام، برادرش در تهران درس پزشکی می خواند... بابا من مهرنگار را می خوام،،، خان نگاهی به اردوان می کند و می گوید: شاید هوس باشد.. هرچه که فکر می کنم، یادم نیاید، هیچوقت، از دختر روستایی، تعریف کرده باشی که حالا اینجور خاطر خواه دختر روستایی بشوی.. اردوان: خب پدر من، کار دله.. و مال خیلی وقت پیشه.. من می خوامش و دوستش دارم.. اگر دیر بجنیم، ممکنه با برادرش به تهران، برای ادامه تحصیل برود... @roman.royai

«پارت سی و دو» @roman.royai خان روبه پسرش کردو گفت: اخه حیف تو نیست، که بروی یک دختر روستایی، یک دختر رعیت بگیری؟ بهترینها زنت میشن، صبر کن.. خودم برات پیدا می کنم اگر دختر عمه ات را نمی خواهی! اردوان: نه پدر، من این دختر را می

خواهم، هر طور که شده...، خان:: باشه، خیل وخب، حالا که خودت می خواهی، حرفی نیست، به مادرت میگم، طبق رسوم با چند تا خانما به خونشون بره. ووقت مناسبی را تعیین کنند.. شب خان، با زنش در این باره صحبت کردو گفت:: برو به هر بهانه ای است، نذار این اتفاق بیفتد... فردای ان روز، زن خان به همراه چند تا از خانمای عمارت به خانه ی مهرنگار رفتند.. مادر مهرنگار از این که زن خان با این همه کبکبه و دبدبه به خانه اشان آمده بود، تعجب کرده بود... عزیزجان به همراه مادر مهرنگار، برای خوش آمد گویی جلو رفتند. وانها را دعوت به داخل خانه کردند. ولی زن خان گفت:: نه، ما همین جا روی تخت زیر درخت میشینیم، راستیتش اومدم در مورد قضیه ی مهمی باهاتون حرف بزنم.. عزیزجان تعارفشان کرد.. وقتی نشستند مادر مهرنگار، با چای و خرما خشک و کشمش، پذیرای انها شد. وگفت:: ببخشید.. شرمنده چیز قابل توجهی در خانه نبود، که برایتان بیاورم...

«پارت سی و سه» @roman.royai زن خان در پاسخ گفت:: ما برای مهمانی نیامدیم، راستیتش برای امر خیر مزاحم شدیم. پسر اردوان از دخترتون مهرنگار خوشش اومده، اومدم هم باشما صحبت کنم هم با دخترتان،، همین که عزیزجان اومد بگوید، هرچی خیر است همان است.. مه نگار با خنده به همراه برادرش وارد خانه شدند. زن خان با تعجب گفت::! نمی دانستم نامزد دارد.. مادر مهرنگار گفت:: نه،، دختر م مهرنگار وپسر م مهیار... مهیار جان در رشته پزشکی در تهران درس می خواند. زن خان نگاهی به سر اندر پای مهرنگار کرد و گفت:: به به ماشالله به این دختر.. سپس روبه مادر وعزیزجون گفت:: می تونم باهاتون خصوصی حرف بزنم. مهیار ومهرنگار با اجازه ای گفتند وبه داخل خانه رفتند. زن خان:: واقعیتش، هرچی که فکر می کنم، حیفه دختر شماست که اینجا پاسوز شود.. سپس یک بسته اسکناس درآورد و

گفت: من تمام خرج تحصیل مهرنگار را می دهم، بشرط آنکه از اینجا دور شود.. این هم برای ما خوبه وهم برای شما... با رفتن آنها، مادر مهرنگار گفت: چه خود برید و دوخت... انگار من دختر دسته گلم را به اینها می دهم.. اصلا صبر نکرد جواب بگیرد.... عزیزجان در جواب عروسش گفت: فکر کنم....

«پارت سی و پنج» @roman.royai «راوی» چند روزی بود که اردوان نتوانسته بود، مهر نگار را ببیند، حتی از رات دور،، از پدرش در مورد خاستگاری پرسید و او در جوابش گفت: آنها قبول نکردند، دخترشان گفته قصد ازدواج ندارد.. اردوان از ندیدن مهرنگار مثل مرغ سرکنده شده بود، یجا بند نمیشد.. دلش برای مهرنگار تنگ شده بود، برای حاضر جوابیاش، چندباری بدرخانه اشان رفت،، اما نتوانست، نتوانست غرورش را بیشتر از این خرد کند.... خان به یکی از افرادش، دستور داد تا خبر خاستگاری را به خانواده ی خواهرش برساند.... اول اردوان زیر بار نمیرفت. ولی در آخر خان با حرفی که زد، راضیش کرد: چرا اینقدر ضعف نشان می دهی، تو باید بعد من خان شوی، پس غرورت را حفظ کن، انگار برات مهم نبوده، اگر قسمت تو باشه، بهش خواهی رسید... همه چی را به من بسپار.... خان و خانواده اش به خاستگاری ژینوس رفتند. و بابت این موضوع مراسم خیلی زیبایی گرفتند، هفت شبانه روز، جشن و پایکوبی، به مردم ولیمهرمی دادند... ولی اردوان، در هر نقطه و مکان، بفکر مهرنگار بود. برایش جای تعجب داشت که چی شده دختر بیسه، بجشن نیامده،، در اخر طاقت نیاورد واز دوستش غزل پرسید. که اون هم بهش گفت...

«پارت سی و چهار» @roman.royai عزیز جان:: فکر کنم پسره بدجور گلوش گیر کرده.. چون مهیار قضیه ی چند روز پیش، در بیشه را برایم تعریف کرده است.. بهتر است مهرنگار به همراه برادرش برود، نه به حرف اینها، فقط فقط بخاطر خودش، چون اگر مهرنگار هم عاشقش بشه، مطمئن باش، دختری با وجود این افراد خوشبخت نخواهد شد.. صبح هم بدون هیچ سرو صدایی، پول را بر می گردونی... فردای اون روز، بدون آنکه به شوهرش بگویی، پولها را به عمارت بر می گرداند، وبه زن خان می گوید:: دختر من از قبل، آماده ی رفتن شده بود. احتیاج نبود که شما به زحمت بیفتید. در ضمن این را جا گذاشته بودید. و سپس دسته ی اسکناس را می گذارد روی میز واز عمارت خارج می شود. مهرنگار با راضی کردن پدرش، تمام وسایل مورد نیازش را بر می دارد وبا برادرش به تهران می رود. مهیار در یک سویت شصت متری، زندگی می کرد. خوشحال بود که خواهرش به نزدش اومده ودیگر تنها نیست. هر دو به هم قول دادند، تا درس بخوانند و باعث سر بلندی وسر افزای پدر و مادر شان باشند

roman.royai@ .

«پارت سی و شش» @roman.royai غزل در پاسخ گفت:: مهرنگار با برادرش به تهران رفته، فکر نکنم به این زودیا بیاد، او همیشه دوست داشت دکتر شود... اردوان از حرفهای غزل بسیار متاثر شد.. بعد از پایان رسیدن عروسی، کمتر در خانه می ماند وبا پدر به اوضاع واحوال روستا، می پرداخت. زمینهایی را که از مردم گرفته بودند، دوباره بهشون برگردوند، نه اینکه مال خودشون باشه، نه،،، فقط روی زمین کار کنند و موقع برداشت ده درصد برای خودشان و مابقی برای خان... کم کم به بیشتر کارها رسیدگی می کرد.. برنامه ای برای روستاییان بدبخت گذاشت که اگر کسی به هر دلیلی نتواند، بر روی زمین حاضر شود باید یکی از افراد خانواده

اش، جایگزین شود، تا فرد برگردد... ارسلان، دیگر در روستا خسته شده بود. حال که برادرش هم ازدواج کرده بود، پس دوست داشت هرچه زودتر به تهران برگردد و به درسش که پزشکی جراحی زیبایی بود، ادامه بدهد.. شب با پدر در میان گذاشت و فردای آن روز به تهران بازگشت.. چند سال از این ماجراها گذشت... مهرنگار ما، دختری جوان و خوشگل شده بود، اون سخت تلاش می کرد تا بتواند در کنکور با رتبه ی عالی قبول شود.. ارسلان با موفقیت، تخصص خود را گرفت

«پارت سی وهفت» @roman.royai.. اردوان که با ژینوس ازدواج کرده بود، هنوز صاحب اولادی نشده بود و خان اصرار داشت که ازدواج کند تا اولاد دار شود و نسلشان ادامه یابد.. اما اردوان زیر بار حرف پدر نرفت.. هرشب با دوستاش و رفقاش به می خواری می گذروند.. بیشتر شبها مست و لاینعقل بخانه می آمد. مرتب ورد زبانش مهرنگار بود... روزها و شبها می گذشت، خان به علت کهولت سن، دچار بیماری قلبی شد و مجبور شد که خان روستارا به پسرش اردوان ببخشد... اردوان بحدی بد اخلاق شده بود که کسی جرات نمی کرد باهاش حرف بزند.. عمارت مانند یک زندان شده بود که اردوان خود زندان بان آن بود.. ارسلان در مطب خود مشغول بکار شد... مهیار نیز تخصص قلب را گرفته بود و در بیمارستانی مشغول بکار شد و در حال دایر کردن مطبش بود... بالاخره مهرنگار قصه ی ما، در کنکور با رتبه ی خیلی خوب در رشته ی پزشکی قبول شد... دست بر قضا، کنفرانسهایی که برای پزشکان می گذاشتند، باعث شد مهیار با ارسلان دوست شود و این دوستی ادامه داشت، تا زمانی که چندین بار مهیار به خانه ی ارسلان رفته بود و حالا نوبتیم اگر بود، نوبت مهیار بود تا ارسلان را بخانه اش دعوت کند.. زمانی که ارسلان بخانه ی مهیار آمد.

«پارت سی وهشت» @roman.royai وقتی ارسالان بخانه ی مهیار آمد. مهرنگار را درانجا دید. باورش نمیشد.. این همان خانم کوچک روستاشون باشه، مهرنگار خانمی زیبا و خوشتیپی شده بود. از دیدن مهرنگار بسیار خوشحال شد.. خدارشکر کرد، بابت رسیدن به محبوبش..

مهرنگار موقع کنکورش بود و درس می خواند، ارسالان گاهی برای آموزش بعضی از دروس به خانه اشان می رفت و این رفت و آمد ها، باعث شد که مهرنگار هم شیفته ی مهربونی و خوش اخلاقی ارسالان شود. در نتیجه بیشتر مواقع باهم بودند. تا جاییکه گاهی وقتها مهیار بهشون لغاز می گفت.. مهرنگار یبار در مورد اردوان با ارسالان صحبت کرد. اما ارسالان در پاسخ به مهرنگار گفت:: اردوان ازدواج کرده، و بازنش خوشبخته، مهرنگار خیالش راحت شد و این امر موجب نزدیکیشان بهم شده بود ،، دیگر دوستیشان بحدی رسیده بود که بیشتر تا دیر وقت، در کنار یکدیگر بودند، اما مهیار از این بابت ناراحت بود و ازشون می خواست که به مدت مراعات کنند تا اخر ماه به روستا رفته و طبق رسم و رسوم ازدواج کنند... بنابراین تصمیم براین گرفته شد... اخر ماه شده بود و هر سه باهم راهی روستای دالاهو شدند، مهیار و مهرنگار بسمت خانه ی خود حرکت کردند و ارسالان بسمت عمارت....

«پارت سی ونه» @roman.royai پدر و مادر با دیدن مهیار و مهرنگار، دنیا را بهشون دادند، اینقدر که خوشحال شدند ولی جای خالی عزیزجون، بدجور بچشم بود. مهرنگار همینجور که اشک می ریخت. واز اینکه نتوانسته بود توی این چند سال به روستا بیاید، شرمنده بود. عصر همان روز با پدر و مادرش و مهیار بر سر مزار عزیزجان رفتند... از ان طرف ارسالان وقتی وارد عمارت شد، متوجه شد که همه چیز تغییر کرده.. درش دیگر قادر به انجام کار زیادی نبود و

مانند یک سربار زندگی می کرد. مادرش در کنار پدرش، داخل اتاق کوچکی زندگی می کردند.. موقع نهار، اردوآپ بجای پدرش، در صدر میز نشست، سمت راست ژینوس و در کنارش مادر و سمت راست پدرش و بعد خود ارسلان... بعد نهار ارسلان گفت:: لطفا بشینید، بعد چند سال اومدم و می خواهم ازدواج کنم. دختری را که می خواهم، پدر و مادرش در همین روستا زندگی می کنند.. ما به مدت در تهران، کنار هم بودیم و باهم شناخت کافی داریم.. و در حال حاضر، تصمیم گرفتیم که باهم ازدواج کنیم. پس خواهش می کنم، کنارم باشید و در این راه همراه باشید. در ضمن ما بعد ازدواج در تهران زندگی خواهیم کرد. چون تمام زندگی من، مطب و خانه ... در تهران است...

«پارت چهل» @roman.royai پدر و مادر، از این حرف ارسلان خوشحال شدند. ارسلان ادامه داد:: برادرش متخصص قلب هست و در کارش حرفه ای و خواهرش نیز د. رشته ی پزشکی قبول شده و امسال ترم اولیه... دوروز از این ماجرا گذشت.. ارسلان یکی از خدمه ها را بدر خانه ی مهرنگار فرستاد و قضیه ی خاستگاری را پرسید.. مهیار در جواب گفت:: فرداشب منتظریم.. وقتی وارد خانه شد، روبه پدر و مادرش گفت: من طی کنفرانسهایی که می رفتم با فردی بنام ارسلان دست شدم. باهم رفت و آمد داشتیم. طی این قرارها متوجه شدم که مال این روستا هست و پسر خانه.. وقتی متوجه شدیم اردوان ازدواج کرده و با اینکه اولاد دار نشده، و بخاطر دوست داشتن زنش، زنی دیگر نگرفته.. خیالمون راحت شد که مهرنگار را فراموش کرده. برای همین به روستا اومدیم تا طبق رسم و رسوم، مهرنگار با ارسلان ازدواج کند و شماها اگر اجازه بدهید. انها فرداشب بیایند.. پدر نگاهی به مادر کرد و گفت:: والا چه بگوییم، الهی هرچه خیر است همان شود، اگر مهرنگار راضیه، ما هم هستیم.. روز خاستگاری فرا رسید،

ارسلان به یکی از خدمتکارها سفارش گل و شیرینی داد تا تهیه کند تا شب.. پدر و مادر در پوست خود نمی گنجیدند. خیلی خوشحال بودند ولی...

«پارت چهل ویک» @roman.royai ولی آنها نمیدانستند، دختری که قراره به خاستگاریش بروند، همان مهرنگار است.. اردوان نگاهی به ارسلان کرد و گفت: امیدوارم به اونی که دوست داری برسی. و جوانیت در حسرت دیدنش، مثل من دود نشه.. من که فراموشش نکردم و یک روزی از کاری که باهام کرد، پشیمون خواهد شد.. ارسلان از حرفهای اردوان برآشفت، نگران شد و با خود گفت: «خدا کنه مهرنگار رافراموش کرده باشد و مشکلی پیش نیاد» و با همین امید، از پدر و مادرش خواست که باهاش همراهی کنند.. شب خاستگاری رسید، همگی حاضر و آماده سوار براریکه، بسمت خانه ی مهرنگار حرکت کردند. همین که بدرب خانه رسیدند، مادر و اردوان باهم گفتند: اینجاست؟ اینها که دختری ندارند؟ چند سال پیش دخترشون گم شد.. ارسلان چیزی نگفت، فقط درب را زد و گفت: حالا میریم متوجه میشیم. اونها به من این ادرس را دادند...مهیبار درب را باز کرد، همگی وارد خانه شدند. ژینوس از حالت همسرش متوجه شد، که حال چندان خوبی ندارد.. او چه شبهایی شنیده بود که همسرش، نام دختری بنام مهرنگار را در خواب و مستی، صدا می زند.. اما فکر نمی کرد که این، همان دختر است.. همه در آرامش نشسته بودند، مهرنگار باسینی چای وارد شد...

«پارت چهل و دو» @roman.royai مهرنگار باسینی چای وارد شد.. چشمها همه خیره اش شد.. اردوان... اردوان نگاه از چشمهاش بر نمی داشت.. مهرنگار سلام کرد و بسمت خان رفت..

البته پدرخان.. خان بزرگ نگاهی به اردوان کرد و گفت: دخترم، اول برای خان ببر، مگر نمی دانی که اردوان، خان هست.. مهرنگار: درسته که اردوان خان هست، ولی شما پدر خان و بزرگ مایید. پس بفرمایید.. خان بزرگ، چای رابرداشت و گفت: مثل اینکه، قسمت و تقدیر این است که تو عروس خانواده ی ما بشی، جدا که همیشه از تقدیر فرار کرد.. مهرنگار سینی را بطرف خان اردوان برد.. اردوان با چشمهای بخون نشسته، نگاهش می کرد، همین که مهرنگار، چای را روبروی اردوان قرار داد، اردوان برآشفت و دست به زیر سینی زد. همه ی چایی هاواژگون شدند. اردوان از جایش برخاست و با داد گفت: این چه مسخره بازی است که راه انداختید؟ باخشم نگاه به مهرنگار کرد و گفت: توی این چند سال کدوم گوری بودی؟ هان.. جواب مرا بده؟ تا همینجا کار بدستتان ندام... هیچ کس این روی اردوان را تاکنون ندیده بود، مثل دیوونه هایی شده بود که زنجیر پاره کرده اند.. با خشم بسمت ارسلان رفت، یقه اش را چنگ زد و گفت: تو به چه حقی....

«پارت چهل و سه» @roman.royai بسمت ارسلان رفت و یقه اش را بطرف خودش کشید و گفت: به چه حقی دست روی، اموال اردوان گذاشتی؟ مگه تو نمی دونستی که من این دختر را می خوام! مگه نمیدونستی جونم به جونش وصله! هان... بعد همان طور که یقه ی برادرش در دستش بود، نگاهی به همه کرد و گفت: این دختر مال منه، بزودی سندش را بنام خودم میزنم.. پس حرفی نمی ماند... همین که خواست، یقه ی ارسلان را ول کند.. مهرنگار که تا اون مدت، گوش وایساده بود و حرفی نمی زد، با خشم بطرف اردوان رفت و گفت: ببین، خان اردوان، من انسانم، من ازادم، با هرکسی دوست داشته باشم ازدواج می کنم.. من کالا یا خانه و... نیستم که تو سند بنام خودت بزنی... من ارسلان را دوست دارم، یعنی ما همدیگر را دو....

همین که امد، ادامه بدهد، اردوان با سرعت بطرفش دوید و دست بر روی دهانش گذاشت و گفت: «تورو خدا نگو»، اینجور نابودم نکن، حرف نزن، هیچی نگو، اگر حرف نزنی کسی نمیگه لالی»، تو بی خود میکنی کسی بجز من را دوست بداری، تو خودت می دونی تا چه حد دوست دارم.. می خواستم پیام خاستگاریت، ولی تو گم و گور شدی، اخه باید چکار می کردم؟ هان...مهرنگار در پاسخ اردوان گفت:....

«پارت چهل و چهار» @roman.royai مهرنگار گفت: تو اگر مرا می خواستی، ازدواج نمی کردی؟ من زن مردی که زن داره نمیشم.. نگاه کن زنت را، تو زن داری، بهش احترام بذارو بچسب به زندگیت، بذار من وارسلان هم بریم پی زندگیمون... اردوان: مشکلث ژینوسه، طلاقش می دم.. ژینوس با شنیدن این حرف، طاقتش تمام شدو از اتاق بیرون رفت.. مهرنگار: چرا اینقدر، این زن بدبختت را زجر می دهی، اون دیگر زنته... ومن حتی اگر طلاقشم بدهی، زنت نمیشم.. خواهش می کنم بگذار، مراسم بخوبی برگزار شود.. اردوان با همون حالت عصبی گفت: خفه شو. خفه شو، بخدا میام می زنم تو دهنث که تا یه مدت نتونی حرف بزنی، بعد انگشت اشاره اش را روی بینیش گذاشت وگفت: هیس، فقط هیس.. تو مال منی، جان منی، ناموس منی،، به کسی نمی دمت، زن من نشی، نمی ذارم باکسی دیگر ازدواج کنی، یا من یا هیچ کس... بعد دستم را گرفت وگفت: به تو اطمینانی نیست، تورا با خود می برم عمارت، تا وقتی که باهام ازدواج کنی، اینجوری بهتر است. وبعد مرا کشان کشان با خود می برد، مهیار بطرفم اومد و اون دستم را گرفت و بسمت خود کشید وگفت: به چه حقی دست خواهرم را گرفتی؟ اون ناموس تو نیست! پس دستش را ول کن،....

«پارت چهل و پنج» @roman.royai در حالی که هر دو دست مهرنگار را می کشیدند، مهیار ادامه داد: فعلا خوهر من زنت نیست، هر وقت زنت شد، زور بازوت را نشان بده.. مهرنگار همینجور که اشک میریخت، گفت: ولم کنید، اخ دستم،، اردوان وقتی این حرف راشنید، صورتش را بسمت مهرنگار گرفت و گفت: چی شد، فدات بشم، خب خودت مقصری، با من راه بیا، جون عزیزت بامن راه بیا، میدونی چند ساله منتظرتم، می دونی چه شب و روزهایی که بیادت بودم.. مهرنگار که از حرفهای اردوان جلوی، بزرگترها خجالت میکشید، گفت: وای، تورو خدا ولم کن، من ارسلان را دوست دارم، تورو خدا دست از سرم بردار.. اردوان تا این را شنید، تفنگش را که همیشه همراهش بود را بیرون آورد و گفت: نگو، بس کن، بخدا می کشمت، بعدشم خودم را می کشم.. دیوونم نکن.. من دست از سرت برنمیدارم، بروروز و شب دعاکن بمیرم، شاید اینطور از دستم نجات پیدا کنی.. بعدم کشان کشان، همینجور اسلحه بدست، مهرنگار را بسمت درب خانه می کشید.. پدر مهرنگار (شهید) که تا اون موقع حرفی نزده بود، بسمت اردوان رفت و مشتی به سینه ی اردوان زد و گفت: دست از سر دختر م بردار، نه با تو ازدواج میکنه نه با برادرت...

«پارت چهل و شش» @roman.royai اردوان با یک دست، مچ شهید را گرفت و گفت: قراره پدر زنم بشی، پس نذار بهت بی احترامی کنم، دخترت جاش، پیش من امنتر هست.. ودوباره مهرنگار را بسمت درب کشید.. ارسلان جلو او آمد و گفت: تو چه برادری هستی که نمی تونی خوشبختی برادرت را ببینی، ماهمدیگر را دوست داریم، دست از سرش بردار، تو زن داری نکن جلو مردم.. تو چه خانی هستی که باعث ازارو اذیت میشی؟! اردوان دستی که اسلحه درونش بود را بطرف ارسلان گرفت و گفت: تو حرف نزن.. برو دختر دیگری انتخاب کن،

خودم نوکرتم، ولی مهرنگار نه..... اون مال منه.... برو وهیچی نگو.. برو جل وپلاست را جمع کن و از روستا برو ودیگه برنگرد... وهمه چیز را فراموش میکنی.. انگار نه انگار.... مهرنگار گفت:: اتفاق ساده ای نبوده که فراموش بشه.... ارسالن:: تو هیچ وقت، اسمی از مهرنگار نبرده بودی؟ من چه می دانستم که این همان دختریه، که تو می خواستی، خودم تازگیها از زبان مهرنگار فهمیدم ما چند وقتیته باهمیم و همدیگر را دوست داریم... با شنیدن این حرف، انگار واقعا دیوانه شد. چندین بار تیر هوایی زد و مشتت به صورت، ارسالن زد وگفت:: تکرار نکن، که اگر بکنی، بخدا می کشمت.....

«پارت چهل وهفت» مگه نگفتم خفه شو، اگر تو چند ماهه دوستش داری من چند ساله که عاشقشم.. پس تو دست از سرش بردار. هردو برادر باهم گلاویز شده بودند، اردوان چند باری تیر هوایی زد، مادرو پدرخان، مرتب بچه هارا صدا میزدند. مادر خان با نفرت بسمت ومهرنگار رفت وگفت:: همش تقصیر توهه. که این دوتا برادر بجان هم افتادند. کاش بمیری،،، کاش بمیری و بعد مهرنگار را هول داد.. مهرنگار نتوانست خودش را کنترل کند وافتاد وسرش با لبه ی حوض کوچکی که داخل حیاط بود، برخورد کرد وبیهوش شد.. مهیار که زود متوجه شد، سریع به اتاق رفت تا وسایل پزشکی خودرا بیاورد.. اردوان، بسمت مادرش دوید و گفت:: وای بحالت،،، دعا کن براش مشکلی پیش نیاد، که ازت نمی گذرم.. مادرو پدر مهرنگار هردوکنارش نشستند.. مادرش گریه می کردو مرتب صدایش میزد:: دخترم، دختر خوشکلم، بمیرم برات که اینقدر بخت سیاه بود.. عزیزکم، چشمات را بازکن... مهیار با وسایل ضدعفونی دور و اطراف سر مهرنگار را تمیز کرد و با باند ان رابست.. اردوان پرسید حالش چگونه؟

مهیار: خوبه، خداراشکر بخیر گذشته، ولی بیهوشه و باید استراحت کند.. بعدم با کمک پدرش، مہرنگار را به اتاق بردند و سر می بهش وصل کرد....

«پارت چهل ونه» اتاق را بزرگتر کرد و دستوردادکنار اتاق یک حمام و یک دستشویی بسازند... همه ی اثاث هارا عوض کرد.. اومتوجه شده بود که مہرنگار با برادرش رفته.. پس می خواست همه چیز را برای برگشت مہرنگار آماده کند.. هر روز به شهر میرفت و لباس می خرید. مجلسی. زیر راحتی و... برای اولین بار که خرید کرده بود، ژینوس به سمتش رفت و گفت: عزیزم اینها را برای من خریدی؟ واو جواب داده بود.. نه،، برای مہرنگار هست... ژینوس عصبی میشه و با نفرت می گوید: تو چقدر بی شرفی! که جلوی زنت، در مورد دختری حرف میزنی که هیچ نسبتی باهاش نداره،، من چند ساله زنتم، یبار نشد برای من هم خرید کنی.. اما این دختر هنوز نیومده، هنوز مشخص نیست که زنت میشه،، برایش اینطور خرج می کنی.. واقعا که... اردوان: تو حتی اگر بری برام مهم نیست. برای من ارزشی نداری جز دختر عمه.. فکر نکن از کارهات خبر نداشتم.. در ضمن زنت میشه، خیالت جمع،، اون میشه خانم خان و تو میشی کلفتش، مطمئن باش دنیاراپاش میریزم. بعدم وسایلی را که خریده بود به اتاق برد تا در کمد بچیند.. او هر روز بست می نشست، درب خانه ی مہرنگار.. امروز همین که پدر مہرنگار را دیده بود، تهدیدش کرده بود که اگر مہرنگار

«پارت پنجاه» @roman.royai اردوان وقتی شهیاد را می بیند با تهدید بهش می گوید که اگر مہذنگا. بزودی برنگردد، خودش بدنالش خواهد رفت.. و گفته بود که اگر پیدایش کند،

زندگی برایش نخواهد گذاشت.. با این حرف اردوان، کمی دل شهیاد از ترس لرزید و برای آینده ی دخترش نگران شد. اما دوباره با خود گفت:: می سپارمش بخدا و ارسلان.. اون حتما مواظبش هست.. اردوان بعد اون حرف و تهدید، چندتا از مزدورهایی که قبلا می شناخت را به تهران فرستاد تا در جستجوی مهرنگار، او را پیدا کرده و به نزدش بیاورند... او مطمئن بود که مهرنگار به دانشگاه تهران می رود.. پس از این بابت خیالش راحت بود.. «مهرنگار» زندگی با ارسلان برایش شیرین بود، زندگی پر شده بود از عشق و مهربونی، صبح ها به دانشگاه می رفت و بعد از ظهرها به مطب شوهرش برای کمک.. زندگی را دوست داشت، همه چیز بروفق مرادش بود، در همه حال ارسلان کمک حالش بود. صبح ها بعد از خواب، باعشق همدیگر را بیدار می کردند و نوبتی برای هم صبحانه آماده می کردند یکروز ارسلان و روز بعد مهرنگار.. چند ماه از زندگی شیرینشون می گذشت.. که....

«پارت چهل وهشت» @roman.royai مهیار رو کرد به ارسلان و اردوان و گفت:: بهتر است این موضوع را فراموش کنید. مادرتان داشت، خواهرم را می کشت. ون خواهرم را برمی دارم و میرم، شماها دوستش ندارید. که اگر داشتید، این حال و روز خواهرم نبود.. ارسلان:: برو اردوان، برو و مهرنگار را فراموش کن اون تو را نمی خواهد. اردوان:: من هرگز ولش نمی کنم و به این احتیاجش نمی گذرم. هیچ کس نمی دوند من توی این چند سال چی کشیدم، من عاشقشم. من دلتنگ چشاشم.. خواب و خیالم شده مهرنگار.. و بعد از خانه بیرون رفت. ارسلان:: مهیار حالا چکار کنیم، اردوان نمی گذاره.. مهیار:: باید تو عمل انجام شده قرار بگیری.. شبانه با پدرم به تهران میریم و همانجا ازدواج می کنید. مطمئن باش، وقتی بفهمه زنت شده. دیگه بی خیال میشه... همه چی همونجور شد که مهیار گفت و با گذشت سه روز، مهرنگار به

همسری ارسلان درامد.. پدر مهرنگار (شهید) بهشون نصیحت پدرانہ کرد و سپس فردای ان روز به روستا بازگشت... «عمارت» اردوان بعداز آمدن به عمارت با ژینوس دعوا کرد و قرار براین شد که به اتاقهای پایین باز گردد.. و تمام وسایل را به اتاق ژینوس برده شد.. اتاق بالا و بغلیش را به هم وصل کردند و بزرگتر...

«پارت پنجاه ویک» @roman.royai اون روز دلش شور میزد، ارسلان را از زیر قران رد کرد و گفت: نمی دونم چرا دلم اشوب است؟ خیلی مواظب خودت باش. من به دانشگاه می روم و عصر به مطبت میام.. ارسلان بوسی بر روی پیشانیش گذاشت و گفت: نگران نباش عزیزم من مواظب خودم هستم، تو هم مواظب خودت باش، یکی یدونم... همین که ارسلان رفت، اسفندی دود کرد و صدقه ای کنار گذاشت. بعد هم آماده شد و به دانشگاه رفت.. عصر در راه برگشت از دانشگاه، دونفر مزاحمش شدند. اول فکر کرد دزدند، هر راهی می رفت، دنبالش بودند، از ترس می لرزید. اخه قیافه هاشونم کمی ترسناک بود، سیلهای بناگوش در رفته، با اون چشمهای غضبناک...، هرچی از این خیابان به اون خیابان میرفت، پشت سرش بودند، تا اینکه... نزدیکی های مطب، همین که پیچیدم داخل کوچه، یکی از انها به کیفم چنگ انداخت و مرا بسمت خودشون کشید... تا اومدم ظرورع به دادو بیدادکنم، اون یک نفر، دستش را روی دهانم گذاشت و با چاقویی که بدست داشت، روی پهلویم فشار آورد.. گفت: صدات در نیاد، وگرنه چاقو فرو میره تو دلت.. گفتم: چی می خواهید؟ از لحتون معلومه که کوردید. من همشهریتونم...، بهتون کمک می کنم، فقط با من کاری نداشته باشید...

«پارت پنجاه و دو» @roman.royai اون مردی که کیفم را چنگ زده بود، گفت: اسمت چیه؟ مال کجایی؟ گفتم: اسمم مهرنگار است و مال روستای دالاهو.. یکدفعه اون مردی که چاقو بسمتم گرفته بود گفت: درسته خودشه... بعد هم مرا، کشان کشان بسمت ماشینی که فقط دودر داشت و در تهران بسیار بودوهمه به اسم فلوکس می شناختند... بردند... هرکار کردم که بتوانم از دستشان نجات پیدا کنم، نتوانستم... با یک دستمال دستهایم را بستند و با یک دستمال دیگر، دهانم را، و سپس روی صندلی عقب نشاندند و خودشان جلو... یکی از مردها گفت: وای، چه پولی گیرمون بیاد وقتی که تحویلش دادیم... دل تو دلم نبود، نمی دونستم مرا به کی وی خواهند تحویل بدهند.. همینجور اشک می ریختم و گریه می کردم و صلوات می فرستادم.. یکی از مردها با صدای نخرانشیدش گفت: صدات را ببر، بگیر بخواب تا اذیت نشی... بکپ زودباش... از ترس چیزی نمی گفتم، با این حرفش، روبه پهلو دراز کشیدم.. وای ارسلان.. وای، یعنی متوجه شده که مرا دزدیدند.. خدایا خودت مراقبش باش.. همین که به نزدیکیهای روستا رسیدیم، دستمال روی دهانم را برداشتند، گفتم: شما کی هستید؟ برای چی مرا آوردید اینجا؟ کی بهتون دستور داده مرا بدزدید؟ مردی که راننده بود، گفت: اهان، خودش داره میاد، حالا که پیاده شدی، میبینیش.. همین که پاهام را روی زمین گذاشتم، مرد بسمتم اومد و دستانم را باز کرد. همین که سرم را بالا گرفتم، دیدمش، گفتم: وای، خدایا، توووووو—

«پارت پنجاه و سه» @roman.royai دستهایم را روی سرم گذاشتم و خودم را تکان تکان میدادم. خدایا چکنم؟ اگر بفهمد، ازدواج کردیم، چه خواهد شد؟ وای، چطور شک نکردم که شاید اردوان باشد... اردوان: بالاخره رسیدید، مردم از نگرانی، هی با خودم گفتم، نکنه موفق

نشید، ویا گیر بیفتید... یکی از مردها گفت:: باریکلا، دستخوش، داشتیم داداش، یعنی اینقدر بی عرضه ایم.. بفرما، بین خودشه،، صحیح وسالم، خدمت شما،، فقط دستمزد ما یادتون نره... اردوان تازه متوجه من شدو سریع بطرفم امدوگفت:: عزیزم، قربونت برم، خوبی؟ مشکلی که نداشتی؟ اذیتت که نکردند؟ نگاهش کردم وگفتم:: تا اذیت، برای تو چه معنایی داشته باشه،، ترساندم، بیرون دانشگاه دزدیدم... واقعا تو از جون من چی می خواهی؟ چرا راحت نمی ذاری؟ من درس دارم،، زندگی دارم،، وشروع کردم بگریه کردن.... گفت:: باشه، باشه، گریه نکن فدات بشم، تورااست میگی؟ حالا خوشده.. زود برت می گردونم.. بیا سوار اسب شو.. گفتم:: نمی خوام، من خودم میام، میرم خونه، مزاحم شاهم نمیشم، وسپس راه افتادم.. کمی نگاهم کردوبدنبالم امد وگفت:: خب خسته میشی،، بیا سوارشو،، من بند لگام اسب را می گیرم و پیاده میام،، بیا قربونت برم... پمی دونستم چکار کنم، اگر حرفی میزدم شک میکرد اگر هیچی نگم، چگونه به ارسلان خبر میدادم.. اردوان کمک کرد تا بر روی اسب، بشینم، خودش تسمه ی لگام را گرفت وبراه افتاد،، کمی از راه را رفته بودیم که گفت:: میریم اول عمارت، بعد هم می برمت خانه اتان،، هیچی نگفتم.. فقط اشک می ریختم،، اخه این چه مصیبتیه که گریبانگیرم شده.. همینطور که راه می رفت، گاهی نگاهم می کرد، انگار باورش نمیشد که من روی اسب باشم.. چشماش بجور عجیبی برق می زد. گفت:: اشک نریز، فدات بشم، بخدا اینقدراهم من بد نیستم، من دوست دارم، اگر خودت را ازم پنهون نمیکردی، شاید توهم تا بحال دل بدلم داده بودی.. تو با من راه بیا، بین چطور دنیا را برات گلستون می کنم.. گفتم:: حتما بازنت،، من زن تو نمیشم.. اگر

واقعا مرا می خواستی؟ زن نمی گرفتی؟ واقعا که،، رودل نکنی اقا دوتا دوتا.... کوا..... 😊

پارت پنجم:: دستور آمدن خان، به تمام روستا داده شد. و همه ی مردم روستا، حتی روستاهای اطراف، بدستور کدخدا ی ده، در میدان روستا جمع شدند.. بچه ها باهم بدو بدو می کردند، هر کس یچی می گفت، تا اینکه کدخدا در میان همه ی مردم شروع به صحبت کرد.

@roman.royai گوش کنید، بتازگی دستور از بالایی ها اومده که برای هر روستای بزرگ، یه خان بفرستند. و امروز اینجا جمع شدیم تا به خاطر قدوم مبارکشون، ذبحی کنیم و جشن بگیریم.... لطف کنید به خان احترام بگذارید و در کارها باهاشون همکاری کنید، تا مشکلی بوجود نیاد. قرارشده با آمدن خان، به روستای ما هم لوله کشی اب و برق با موتور بدهند. واین یعنی راحتی،، اسایش و.. @roman.royai مردم چند ساعتی را به انتظار نشسته بودند.. سرو صدای زیادی بود... تا اینکه صدای پاهای چند اسب به همراه شیهه ی ان وگردو غبارغلیظی که بوجود آمد. متوجه چند اسب سوار شدیم که با لباسهای مخصوص، دور میدان چرخیدند ودران میان، مردی تنومند، با صدای بلند کد خدا را صدا زد. همین که کدخدا جواب داد، گفت:: زود، گوسفندان را آماده ی ذبح کنید. واین شروعی بود برای بیچارگی مردم...

پارت ششم::»دور میدان را اسب سواران احاطه کرده بودند، همه ی مردم را به پشت سر خود هدایت کردند، خان بزرگ با ابهت بسیار، به همراه سه مرد دیگر، که دست کمی از خود خان نداشتند، وارد میدان شدند. همه ی مردم با بهت و تعجب، انها را نگاه می کردند. یک دفعه کدخدا گفت:: مرد، حواست کجاست؟ ببرید، سر زبان بسته ها را... مرد به همراهش اشاره کرد وهمگی با هم سر گوسفندان را ذبح کردند.... صدای اواز ودهل بلند شد، زنان کل می زدند ومردان پایکوبی می کردند وبه پاس ورود خان، شیرینی وشربت می دادند.....roman.

@royai برای خان صندلی آوردند، پتویی رویش انداختند، تا خان بر روی ان بنشیند، قلیون

بزرگی که روی ان عکس شاه قاجار بود، جلوی رویش قرار دادند.. بهد از چند پک قلیون کشیدن، اینجور سخنرانی کرد:: به به، می بینم، خداراشکر، روستای زیباوپربرکتی دارید.. و خداراشکر با مردمی فهمیده طرفم.. من خان بزرگ، اردلان سپهد هستم. اسممرا بخاطر بسپارید وبدانید کسی که با من، راه نیاد، به خودش و خانواده اش ستم کرده است.... بعد از جایش پاشد، با او چکمه هایی که بپا داشت واسلحه ای که برپشتش بسته بود، انگار برای شکار می رفته، با دوربینی که بهش دادند..... @roman.r

با دوربینی که بهش دادند، اطراف را زیر نظر گرفت و بلندترین نقطه ی جا را انتخاب کرد و گفت:: از فردا مهندسان و کارگران برای ساختن عمارت می آیند، من از شماهامی خواهم، هرکاری از دستتان برمی آید، برای سریع تر درست شدن عمارت دریغ نکنید ومطمین باشید در مقابل کاری که انجام می دهید، مزد خواهید گرفت. @roman.royai هیچکس حرفی نمی زد، انگار شوک بزرگی، برایشون اتفاق افتاده بود. با حرفی که کدخدا زد، دوباره همه به وجود آمد، کدخدا از مردی که سر دسته ی کسانی که گوسفندان را ذبح کرده بودند، خواست هرچه زودتر بساط نهار را راه بندازند... همه بتکاپو درآمدند، هرکسی کاری می کرد. تنورها راه اندازی شد و دیک هارا روی تنورها گذاشتند، برنج ها شسته شد و گوشت ها خورد گشت.... بالاخره ظهر شد و غذا آماده.. گوشت کبابی بره را درون سینی های مسی گذاشته وبا بهترین برنج اصیل ایرانی پذیرای خان و افرادش شدند... هرکس به اندازه نیازش، از این غذا برای خود و خانواده اش بر میداشت . من وغزل هم مستثنی نبودیم وغذارا داخل قابلمه ی کوچکی که بهمراهمون بود وریختیم وبخانه بردیم... پدرم وقتی از سر زمین بخانه آمد ومتوجه شد که من هم غذا گرفته ام، حسابی از دستم ناراحت شد و گفت::

پدرم گفت: دوست ندارم، مثل مردم روستا، خود را به نفهمی بزنی و مانند آنها خود را گرفتار دیو صفتان کنی... فردای اون روز یه تعداد اسب سوار با افراد زیادی وترد روستا شدند. با خود وسایل زیادی را آورده بودند، مردم روستاهم بفرمان کدخدا بکمک آنها رفتند. حالا روستای ارام ما مثل سابق نبود و پراز سرو صدا شده بود. دیگر جرات نداشتیم بتنهایی از خانه یمان بیرون برویم. بیشتر وقتها، غزل بخانه ی ما میومد و در مورد این افراد با هم بحث می کردیم. چند روزی از این ماجراها گذشته بود و عمارت خان، نزدیک به آماده شدن. اون روز مادرم به من گفت: مهربان عزیزم، با غزل بروید مغازه عمو رحمان. و کمی نمک بگیر و برایم بیاور. گفتم: چشم، چند سیر بگیرم. گفت: سه سیر بخرو بگو پدرم خودش میاد حساب می کند. با غزل رفتیم مغازه ی عمو رحمان... دوتا مرد، بیرون مغازه ایستاده بودند.. یکیش عجیب هیزوبد چشم بود. غزل یواش کنار گوشم گفت: بیا بریم مهربان من از اینها می ترسم، بین چجور نگاهمون می کنند. گفتم: نگاهشون نکن، تو همین جا وایسا، تا من نمک را بگیرم و پیام... وارد مغازه شدم و از عمو رحمان نمک را گرفتم و حرف مادر را بهش گفتم، همین که خواستم از مغازه بیرون بروم.....

پارت نهم: همین که خواستم از مغازه بیرون بروم، یکی از اون مردها که چهره چندشی داشتو ترسناک بود، جلویم را سد کرد و گفت: به به، چه حالی کنیم تو این روستا، خوشا بحال ما و اردوان... با این دخترای زیباش.. عمو رحمان بطرف مرد اومد و گفت: لطفا مزاحم نشوید. مرد با پشت دستش به سینه ی عمو رحمان زد و گفت: به تو چه؟ مگه تو مفتشی؟ بچسب بکار خودت، تا نزدم دک و دهننت را بیارم پایین.. همین که اینها داشتند با هم بحث می کردند،

یواشکی از زیر دستشون فرار کردم. @roman.royai دست غزل را گرفتم و با سرعت هرچه تمامتر بسمت خانه دویدیم. مادرم تا رنگ و رویمان را دید، با دست بر صورت خود زدو گفت:: این چه حالیه؟ چی شده؟ غزل بدون اینکه بگذاره من حرفی بزنم، ماجرا را برای مادرم گفت. عزیزجون از هیاهویی که مادرم براه انداخته بود از اتاق بحیاط امدو گفت:: چرا عروس پریشونی؟ مادرم در جواب گفت:: هنوز نیومده ازارو اذیتشان شروع شده، خدابادمون برسه که بخواهند اینجا ساکن شوند. @roman.royai شب وقتی پدرم بخانه امد. مادرم همه چیز را تعریف کرد.. بابام مثل مرغ سرکنده شده بود هی میگفت:: چقدر من به این مردم گفتم اعتماد نکنید، گوش بحرف کدخداندهید، روستایمان را در خطر

پارت دهم:: روستایمان را درخطر نیندازید. حال بشینیدو تماشاکنید، که چه برسر خود و خانواده اشان می اید.. بعد نگاهی به من کردو گفت:: تو هم دیگر حق نداری تنهایی، از خانه بیرون بروی، ازادی دیگر تمام شد.. حالا هم پاشید بخواید که صبح سرزمین بسیار کار دارم... صبح که از خواب پاشدم، عزیزجون گفت:: حالا که مدرسه ات تعطیله، از امروز بیا کنارم بشین تا بهت قلاب بافی یاد بدهم، برای آینده ات خوبه.. گاهی وقتها هم که غزل میومد، اون هم کنارم می نشست واموزش میدید.. کم کم خان و خانواده اش به روستا امدند.

@roman.royai توی هر کوچه یک دکل برق. یک شاخه لوله اب درحیاط. توی هر خانه ای با یک لامپ بمدت دوساعت شبها روشنایی داشتند.» بجز ما» کدخدا چندین بار به درب خانه امد، تا بلکه بتواند پدر را راضی کند ولی پدرم در جواب می گفت:: ما این همه سال، همینجور زندگی کردیم ومن احتیاجی بهش ندارم.. هر روز صدای لگام اسبها باعث تنش در بین زنان ودختران میشد.. برای یک لوله اب و برقی که از موتور برق استفاده میشد بمدت دوساعت..

زمین کشاورزان بدبخت را تصاحب کردند. @roman.royai یک روز با عزیزجون و غزل به بیشه رفتیم. پسر جوانی با اسبش در حال اسب سواری بود....

پارت یازدهم: «بار الها، از کوی تو بیرون نشود پای خیالم پکند فرق بحالم چه برانی چه بخوانی. چه به اوجم برسانی. چه بخاکم بکشانی. نه من آنم که برنجم نه تو آنی که برآنی نه من آنم که ز غیض نگاهت چشم پیوشم. نه تو انی که گذاراننوازی به نگاهی در اگر باز نگردد، نروم باز بجایی پشت دیوار نشینم چو گدا برسر راهی کس بغیر تو نخواهم چه بخواهی چه نخواهی.... @roman.royai پسر جوانی در حال اسب سواری بود و دورادور دمرد نیز سوار بر اسب کناری ایستاده بودند... من داشتم با کره اسب حرف می زدم و نازش می کردم که پسر به من نزدیک شد و گفت: مدتی هست ما اینجاییم و من تورا ندیده ام، تو کیستی؟ نگاهش کردم و گفتم: من مهرنگار هستم و ساکن همین روستا... شما کیستی؟ گفت: من ارسلان، پسر دوم خان هستم. گفت: تنها امدی؟ گفتم: نه، با عزیزجونم و دوستم غزل. گفت: بهتر است سریع بخانه برگردید. هم نزدیک غروب هست و هم اینکه، بادست اشاره ای به مردان کرد و ادامه داد: با حضور اینها، روستاتون امنیت قبل را ندارد و سعی کنید کمتر از خانه بیرون بروید. سپس کمی از من دور شد و گفت: به امید دیدار، مواظب خودت باش و رفت.... @roman.royai

«پارت دازدهم»: یک روز نزدیکیهای غروب، عزیزجونم اش محلی پخته بود، زنان همسایه در حیاطمان نشسته بودند و منتظر آماده شدن اش.. که صدای تق الباب بلند شد، غزل بطرف درب

رفت وان راباز کرد. یکی از همسایگانی که یدوتا کوچه از ما فاصله داشت، بود. اون زنی آرام و خوشرو بود، ولی اون روز برعکس همیشه باحالتی گریان وارد خانه شد. عزیزجانم بسمتش رفت وگفت:: گلنسا جان چی شده؟ چرا گریه میکنی؟ گلنسا:: عزیزجان، مریم از صبح زود که برای کمک، به عمارت رفته، هنوز برنگشته، نمی دونم چکار کنم، دلم شور می زند.. عزیزجان گفت:: چرا دخترت را فرستادی برای کمک؟ گلنسا:: دیروز از عمارت خانمی اومد و گفت به تعدادی خانم برای دوساعت می خواهد و چون من خودم، بچه ی خردسال داشتم، نتوانستم بروم ومریم بجای من رفت. عزیزجان گفت:: دم عمارت رفته ای؟ شاید کارش طول کشیده. گلنسا در جواب عزیزجان گفت:: همه ی همسایه هایی که باهاش رفته بودند، برگشتند ولی از او خبری نیست.. همه ی همسایه ها دور گلنسا جان جمع شده بودند، هر کس چیزی می گفت. مادرم با کاسه ای آش بسمتش امد وگفت:: بیا این آش راببر خانه، انشالله تا بحال بخانه اتان برگشته... گلنسا از جایش برخاست وگفت::

«پارت سیزدهم» @roman.royai. گلنسا گفت:: خدا از زبانت بشنود. بروم شاید بقول شما برگشته باشد. همسایه ها نیز آش خودرا خوردندو وهرکس به خانه اش رفت.. نیمه های شب که ماهمگی خواب بودیم، یکی بصورت پشت سرهم تق الباب می کرد، پدرم از جای خود برخاست و گفت:: یعنی کیه این موقع شب؟ خدا خودش بخیر کنه... بسمت درب رفت و ان را باز کرد، علیمراد و گلنسا بودند. علیمراد،(همسر گلنسا هست،) هردو با اه وناله وگریه وارد حیاط خانه شدند. پدرم روبه علیمراد پرسید:: چی شده؟ این چه سرو وضعیه؟ کسی طریش شده؟ مادرم و عزیزجان هم بطرف حیاط امدند وکنار گلنسا ایستادند. علیمراد نگاهی به همه کرد وگفت:: بدبخت شدیم. همین که این حرف را زد صدای گریه ی گلنسا بلند شد، چند تا از

همسایه های دیوار به دیوارمون، که پنجره هاشون روبه حیاط باز میشد، سر از پنجره هاشون بیرون آوردند، همه منتظر حرف علیمراد بودند. @roman.royaiعلیمراد گفت:: دخترم مریم، وقتی از عمارت بیرون می اید. دوتا از نگهبانها اورا می دزدند و بهش تجاوز می کنند.. صدای ای وای همه بلند میشه.... علیمراد نگاهی بزنش می کنه و ادامه می دهد:: وقتی گلنسا در بدر دنبال مریم بوده. او بخانه باز می گردد و....

پارت چهاردهم:: @roman.royaiوقتی مریم بخانه باز می گردد از سم موشی که من برای موشهای انباری خریده بودم، می خورد... گلنسا وقتی برمی گردد، اورا در حالت خواب می بیند. فکر می کند خسته هست و خوابیده.. ولی دخترم بیهوش بوده و در حال جان دادن... با این حرف همه گریه می کنند.. علیمراد ادامه می دهد. وقتی برای شام بدنبالش می روم. اتاقش غرق خون بود. بوی خون همه ی اتاق را در بر گرفته بود.. دختر نازم بعد از بالا آوردن خون، از دنیا میره... با این حرف همه گریه می کنند.. گلنسا و علیمراد بر سر زنان کنار حیاط، گریه و مویه می کنند.. یکی از زنان همسایه با شوهرش بخانه ی گلنسا میروند و بچه ی خردسالش را با خود می اورند.. @roman.royai. نزدیکیهای صبح بود. اونشب هیچ کس نتوانست حتی برای چند ثانیه بخوابد.. مردان، همه باهم بخانه ی کدخدا رفتند.... «راوی» در عمارت همه بخواب ناز بودند.. یکی از نگهبانها که متوجه مردم میشود که بیل و کلنگ بدست، بسمت عمارت می آیند.. سریع به سالن بزرگ عمارت می رود و به نگهبان انجا خبر می دهد. نگهبان دم درب اتاق خواب خان می ایستد، در می زند و می گوید:: قربان.. قربان.. خان در جواب می گوید:: ..

«پارت پانزدهم»:: @roman.royai خان گفت:: چی شده صبح به این زودی؟ نگهبان از همان پشت درب گفت:: قربان مردم روستا با بیل و کلنگ دارند بسمت عمارت می آیند.. خان تا این رافهمید، سریع از جایش پاشد و لباس پوشید و از اتاق بیرون رفت. مرد دوباره قضیه را برای خان گفت. خان دستور داد با احترام، اجازه ی ورود مردم را بداخل حیاط بدهند. نباید آتو بدست مردم می داد. @roman.royai مردم وارد حیاط شدند، خان از همون بالای پله هاگفت:: چخبره؟ چرا صبح به این زودی قشون کشی کرده اید؟ کدخدا در پاسخ به خان گفت:: ایا دیروز یه تعداد خانم برای کمک به عمارت آمده بودند؟ خان گفت:: بله. بعد کارشونم، مزدشون را گرفتند و رفتند.. کدخدا گفت:: اما بعد از پایان یافتن کارشان، دوتا از نگهبانات دختر علیمراد را می دزدند و بهش تجاوز می کنند... خان با حالتی عصبی می گوید:: امکان ندارد، نگهبانهای من هرگز این کار را نمی کنند؟ محاله... سپس روبه همه ی نگهبانها می گوید:: شما بگوئید، کی به خودش اجازه می دهد، که در این روستا بتواند از این جسارتها بکند.. نگهبانها گفتند:: هیچ کس... خان گفت:: دیدید، این یک بهتان است، اگر راست می گوئید دختر رایباورید، تا...

«پارت شانزدهم»:: @roman.royai خان گفت:: دختر رایباورید، تا به ما بگوئید چه کسی بوده؟ علیمراد با شنیدن این حرف، بر روی زمین می نشیند و های های گریه می کند، پدر مهرنگار که اسمش شهیاد هست، تکه کاغذی که علیمراد در دستان دخترش دیده بود و به اقا شهیاد داده بود می دهدرا به سمت خان گرفت وگفت:: روستای ما هرگز اینجور رفتارهایی را تاکنون مشاهده نکرده بود. دختران و زنان ما اگر تا دیر وقت بیرون بودند، مشکل خاصی نداشتند، ولی از روزی که پا به این روستا گذاشته اید، اسایش و امنیت مردم را با خود به یغما

برده اید... شما برای حفظ جان و مال ادمهای این روستا اینجایید. یکبار دختر من هم برای خرید به مغازه ی عمو رحمان می رود که دوتا از نگهبانهای مزاحمش می شوند که بحمد الهی با واسطه قرار گرفتن عمو رحمان، دختر من نجات پیدا می کند، ولی آنها، پیرمرد را زده بودند.. دختر علیمراد قبل خودکشی، این نامه را نوشته و بعد خودکشی کرده است. لطفا فکری بحال نگهبانهای بکن... یکی از افراد خان بسمت شهیاد می اید و نامه را می گیرد و به خان نشان می دهد.. دوتا از پسرای خان، با همون صورت خواب الودشان به حیاط می آیند.. ارسلان:: پدر چی شده؟ این سرو صداها برای چیست...

«پارت هفدهم»:: @roman.royai خان در پاسخ به ارسلان می گوید:: والا، دیروز به تعداد خانم برای کمک به عمارت می آیند. دوتا از نگهبانها یک دختر می دزدند و بهش تجاوز می کنند و دختره هم خودش را کشته... البته اینها می گن (با دست اشاره می کند به مردم) باید ثابت بشه.... خان در حالی که نگاه به نامه می اندازد، به اسم کسی که مریم، موقع صدازدن، شنیده بود، می کند و با خود زمزمه می کند یعقوب.. چند بار این اسم را تکرار می کند و ناگهان با صدای بلند، یعقوب را صدا می زند. یعقوب با عجله خود را به خان میرساند... همین که می خواهد بله بگوید، از استرس زیاد لکنت می گیرد. برای همین خان به شک میفتد و ازش می پرسد:: دیروز تو با کی نگهبانی می دادی؟ یعقوب با حالتی پر از استرس می گوید:: اقا بخدا ما کاری نکردیم.. خان می گوید:: مگه من گفتم کاری کردی؟ می گم دیروز با کی بودی؟ یعقوب می گوید؟؟ اقا بااسد... خان روبه نگهبانها می کند و میگوید:: یعقوب و اسد را تا نیم ساعت دیگر همینجا به فلک ببندید، تا بیایم.. سپس به سالن برگشته و به اردوان می

گوید: این نگهبانها را تو آوردی، بین ما را تو چه هچلی انداختی، برو تکلیف این دو نگهبان را طوری مشخص کن.....

«پارت هجدهم» @roman.royai خان: برو این دو نگهبان را طوری ادب کن که دیگر، نگهبانهای دیگر، بخودشون اجازه ندهند، که از این غلطها را بکنند و بعد هم به سمت میز غذا خوری رفت. برای سرو صبحانه..... هر دو مرد را به فلک بستند، اردوان شلاق بزرگی را با خود آورد، ان را بسمت علیمراد گرفت و گفت: بزن، بزن و حقت را بستان... علیمراد شلاق را گرفت و چندین بار، همین جور که اشک می ریخت، برای بخت سیاه دخترش، شلاق را بر کف پاهای اون بی وجدان ها کوبید. خون، کف پای هر دو نگهبان جاری بود.. علیمراد، دست کشید و گفت: تف به شرفتون، تف به غیرت نداشتتون، شما باعث شدید، بجای لباس بخت، کفن بر تن دخترم کنم.. وا گذارتون کردم بخدای احد و واحد.. سپس روبه مردم کرد.. گفت: بیاید برویم، نزدیک به ظهر است، بهتره که برای خاکسپاری دخترم آماده بشیم، بلکه روحش آرام بگیرد.... همه با علیمراد برگشتند... @roman.royai

پارت نوزدهم @roman.royai. همه با علیمراد برگشتند. اردوان بطرف هر دو نگهبان رفت و گفت: خاک بر سرتان، که این کارم مثل ادم نمی تونید انجام بدهید.. همیشه باید گند بزنید... یاالله، پاشید جل و پلاستون را جمع کنید و گورتون را گم کنید.. بعد خطاب به بقیه نگهبانها گفت: اگر یکبار دیگر، با اینجور مشکلات برخورد کنم، چنان بلایی بر سرتان بیارم، که مرغای اسمان بحالتون گریه کند..... اردوان با تمام شدن حرفش، به سمت سالن رفت..

@roman.royai همین که وارد سالن شد، با صدای بلند، ارسلان را صدا زد و گفت: برو زود آماده شو تا به تشییع این دختر برویم. خان گفت: افرین، باید اعتماد این مردم را بخودمون جمع کنیم. هنوز حالا حالا ها باین مردم ساده ی بدبخت کار داریم. «ژینوس دختر عمه ی اردوان و ارسلان، چند روزی، مهمان عمارت بود. او دوست داشت که زن یکی از این پسرها شود.. وچه کسی بهتر از اردوان» ژینوس: پسر دایی جان، منم پیام. اخه دلم گرفته توی این خانه.. اردوان: حتما با این سرو شکل، پاشو برو لباس درست و حسابی بپوش و خیلی مرتب، بیا تا بریم. ژینوس از جایش برخاست و گفت: تا تو صبحونت را بخوری، آماده شدم وزود میام.. @roman.royai

«پارت بیستم» @roman.royai مادر پسر او وزن خان با غرور، سرش را بالا گرفت و گفت: اردلان عزیزم، تو هم برو..... یا نه، صبر کن ماهم درکنارت باشیم.. تا همه ببینند، ماهم در غمشان شریکیم.. خان سری تکان داد و گفت: پس زود باشید تا به مراسم برسیم... همه ی خانواده با تعدادی کلفت و نگهبان، برای خاکسپاری مریم رفتند... موقع خاکسپاری، جمعیت زیادی برای تسلیت و تشییع آمده بودند. گلنسا، همینجور برسر و روی خود می زد، ناله و نفرین می کرد. چند بار تو همون موقعیت، در دستان زنان روستا بی هوش شد.. علیمراد هم بالای قبر دخترش، روژ خاکها نشسته بود، مراسم تدفین، بارسم. ورسوم دالاهو برگزار شد.. غزل و مهرنگار گوشه ای ایستاده بودند و اشک می ریختند، اردوان برای بار دوم، متوجه دختر زیبای روستایی شد. هر کار می کرد، نمی توانست چشم از روی مهرنگار بگیرد. و اما ارسلان... ارسلان، این زیبا روی را، فقط و فقط برای خود می خواست. از ان روز که دربیته، باهاش

صحبت کرده بود، مهرش بدلش افتاده بود... ژینوس یک دفعه نگاهش به اردوان افتاد، دید اردوان تمام حواسش پیش آن دو دختر است. هر چی صدای اردوان زد، او متوجه نشد..

«پارت بیست و یکم» @roman.royai هرچه صدای اردوان زد، او متوجه نشد، تا اینکه نیشکونی از بازویش گرفت و گفت: چیه؟ چرا همش به آن دو دختر نگاه می کنی؟ اردوان: ژینوس! خجالت بکش، توهمی شدی؟ من چکار به آنها دارم. سپس روبه پدر کرد و گفت: خان من جایی کار دارم، باید برم... @roman.royai از اون طرف، غزل و مهرنگار تصمیم می گیرند که زودتر بخانه برگردند و وسایل پذیرایی را برای مردم مهیا کنند.. نزدیکهای بیشه بودند که صدای شیهه ی اسبی را شنیدند.. غزل دستهای مهدنگار را محکم گرفت و گفت: وای! حالا چکنیم؟ نکنه با ماهم مثل مریم رفتار کنند و زد زیر گریه! وهر نگار نگاهی به اطراف کرد، چوب بزرگ و محکمی را پیدا کرد، آن را برداشت و گفت: مطمئن باش این اتفاق نمیفتد.. هردو باترس ولرز قدم برمی داشتند، تا اینکه، جلوی پایشان، اسب دوتا دستهای خودرا بالا برد و محکم بر زمین کوبید، مهرنگار با شجاعت سر خودرا بالا گرفت و اردوان پسر بزرگ خان را سوار بر اسب، دید... اردوان نگاهش کرد و گفت: مثل خورشید زیبایی، دختر بیشه، من برای بار دوم است که می بینمت، برای بار اول که خواستم به نزدیکت پیام، همینجا توی بیشه با برادرم ارسالان صحبت می کردی! این را بدان....

«پارت بیست و دو» @roman.royai اردوان: دختر بیشه، من اردوانم، چیزی را که بخوام بدست میارم. و من تورا می خوام.. یکدفعه صدای، وای غزل بلند شد.. اردوان بهش توجهی

نکرد و ادامه داد: تو مال منی، پس مواظب خودت و دلت باش..... و بعد با خنده ی بلند، خواست از شون دور شود که مهرنگار با صدای بلند، همونطور که انگشت اشاره اش را تکان میداد، گفت: بین پسر خان، منم مهرنگارم، مطمئن باش، اگر کسی را نخوام، و چیزی را نخوام، محاله قبول کنم... من نه جنسم و نه کالا، حد خودت را بدون..... و در آخر همین که خواست حرکت کند، سرش را برگرداند و گفت: در ضمن، من تو را نمی خوام..... اردوان همینجور شوکه شده نگاهش می کرد، از شجاعت دختر تعجب کرده بود. یک دختر رعیت، یک دختر روستایی چطور بخودش، جرات داده بود، که اینطور با اردوان صحبت کند.. ناگهان لبخندی بر روی لبانش، ظاهر شد، با همون لبخند بربل، با خودش گفت: بدستت میارم، موش کوچولو.. هرچی زبل باشی، خواستنی تری.... بصورت آرام پشت سرشون حرکت کرد، می خواست که مطمئن شود که سالم بخانه برمی گردد.. در ضمن خانه اشان را نیز یاد می گرفت.... مهرنگار از غزل خواست، در این مورد باکسی صحبت نکند.....

«پارت بیست و سوم» @roman.royai اردوان اونشب، همین که می خواست بخوابد و پلکهای خود را میبست، چشمهای جادویی مهرنگار روی چشمهایش نقش می بست.. همینجور که به حرفها و حرکات مهرنگار فکر می کرد. بخواب میرفت. دیگر روز و شب به فکر مهرنگار بود، هر روز صبح، خود را مرتب می کرد و به نزدیکی خانه ی مهرنگار می رفت، تا بلکه حداقل دورا دور ببیندش.. پدرش و ارسلان متوجه، تغییر کردن اردوان شده بودند، می دونستند که اتفاقاتی برای اردوان افتاده که اینطور شاد و بشاش است. اردوان، متوجه شده بود که مهرنگار فرزند شهیاد هست، همونکه با انها مخالف بود. و حاضر نبود، زمینش را در قبال آب و برق بدهد. دوست نداشت زیر منت، کسی کار کند. حالا می فهمید که شجاعت دختر، پدرش رفته

است.. چندین بار، به سر زمین رفت، وبا اقا شهیاد صحبت کرد، با اینکه بهش گفت در عوض اب و برق چیزی نمی خواهند، زیر بارنرفت، و گفت:: که اینجور، راحت ترند...
 @roman.royai چیزی به پایان تعطیلات نمانده بود وبچه ها برای رفتن به مدرسه حاضر می شدند.. غزل و مهرنگارهم مستثنی نبودند.. مدرسه ای که انها باید می رفتند، یک روستای بالاتری، از روستای انها بود که به هم وصل بود. اما راه ان کمی خطرناک..

«پارت بیست وچهار» @roman.royaipایل مهرماه بود وبچه ها برای رفتن به مدرسه آماده می شدند، غزل و مهرنگاربايد به کلاس سوم راهنمایی می رفتند. گذشتن از رودخانه ای که پلی چوبی متحرک داشت وبدترین موقع زمانی بود که برف می بارید واین شده بود، بدترین مشکل برای بچه ها.. شش دختر و هفت پسر باید به ان روستا می رفتند. قراربراین شد که، هر روز یکی از والدین به همراه انها برود وبرگردد.. تا خدانکرده مشکلی مثل، پیشامدی که برای مریم اتفاق افتاده بود، گریبان خانواده ای دیگر نگردد. اون روز نوبت شیروان، پدر یکی از دخترها بود. موقع رفتن به همراهشون رفت ولی زمان برگشت، مشکلی برایش پیش امد و نتوانست بدنبال بچه ها برود. بچه ها هرچی صبر کردند، خبری از شیروان نشد، پس مجبور شدند که خودشان باهم برگردند. همین که از پل گذشتند و وارد بیشه شدند، چند اسب سوار محاصره شون کردند. پسرها جلو ردیف شدند و هریک دختری رابه پشت خود هدایت می کرد، تا کسی نتواند مزاحم انها شوند، مانند یک دیوار روبه روی دخترها قرار گرفتند. اسبها شیهه می کشیدند، یکی از اسب سواران جلو امد، مهرنگاراورا شناخت. اردوان بود.. اما اردوان هنوز متوجه مهرنگارنشده بود... @roman.royai

«پارت بیست و پنج» @roman.royai اردوان متوجه مهرنگار نشده بود.. اخه مهرنگار وبقیه دخترها بخاطر سردی هوا، با شالی صورت خود را پوشانده بودند.. اردوان همینجور که با اسب، بدور بچه ها می چرخید. نگاهی به افرادش کرد و گفت:: به به، میبینید چه شکارهایی بدست آوردیم. بعد شروع به خندیدن کرد و با افرادش، همینجور رجز می خواندند و مسخره بازی در می آوردند.. اردوان روبه یکی از افرادش، به اسم یونس کردو گفت:: یونس برو دوتا از خوشکل، موشکلاش را جدا کن و بیار بینم سلیقه ات چجوریاست؟ بچه ها از ترس حرفی نمی زدند، فقط یکی از پسرها، که کمی از بقیه بزرگتر بود، گفت:: بذارید ما بریم، الان نزدیک غروب میشه و والدینمون نگران میشن، اردوان خندید و گفت:: شما پسرها برید، ما باشما کاری نداریم. بعد رو کرد به افرادش و گفت:: بچه ها، دوتا کافیه، مگه نه؟ بعد علامت دادبه یونس. یونس بسمت دخترا حمله ور شد. پسرا مانند دیوار صف کشیده بودنددستههای خود را به هم قفل کرده بودند. دخترها گریه می کردند وجیغ می زدند وکمک می خواستند، مهرنگار از پشت پسر بیرون امد و شروع کرد به دست زدن. اردوان به حالت خیره نگاهش کرد..

پسرها با تعجب به مهرنگار نگاه می کردند.. roman. ro

«پارت بیست و شش» @roman.royai مهرنگار از پشت پسر، بیرون امد وشروع کرد به دست زدن، 🙌🙌🙌🙌🙌 اردوان خیره نگاهش می کرد، پسرها هم با تعجب به مهرنگار نگاه می کردند.. هیچ کس حرف نمی زد، همه ی افراد اردوان مطمئن بودند این دختر با این کارش، بدرد سر بدی میفته.. ولی نه مثل اینکه دختر شجاعی،، با حرفی که زد:: افرین، مرحبا، اردوان خان، پسر خان، خوشا به غیر تت، خوشا بحال پدرت با این فرزندش، ماشالله... مگه خودت ناموس نداری که می خواهی ناموس مردم را بزچین کنی؟ اردوان همینجور ماتش

برده بود، فکر نمی کرد مهرنگار هم با اینها باشه.. باورش نمیشد... یکدفعه یونس بسمت مهرنگار حمله ور شد و گفت:: من که همین را می خوام،،، دخترای نترس. وشجاع مزه ی دیگری دارند.. یکدفعه با صدای بلند وعصبی اردوان برسر جایش ایستاد. اردوان تپانچه اش را بسمت یونس گرفت وگفت:: از جات تکون بخوری، زدمت،، تو گوه مخوری مرتیکه که از این دختر خوشت میاد، وسپس شلیک کرد، تیر درست جلوی پای یونس برخورد کرد.. بعد روبه افرادش کردو گفت:: از این به بعد کسی مزاحم اینها بشه، با من طرفه،،،، بعد به یونس نگاه چپی کردو گفت:: این دفعه را بخشیدم، بیار دیگر اینجور صحبت کنی... @roman.royai

«پارت بیست وهفت» @roman.royai اردوان با صدای بلند ی گفت:: بیار دیگر اینجور صحبت کنی، بجان خودم، از هر دوچشم کورت می کنم.. همه ی بچه ها با شلیک گلوله و صدای بلند اردوان، که بیشتر شبیه نعره بود جرات سر بالا آوردن را نداشتند. مهرنگار. نگاهی ب بچه ها کرد وگفت:: فیلم پایان رسید، راه بیفتید که الان خانواده هامون نگران میشن.. بعدهم براه افتاد. بچه ها هم همینجور، پشت سرش براه افتادند. اردوان تا مدتی همانجا ایستاد و از دور تماشاش می کرد. یکی از افرادش گفت:: اقا شما را چه شده؟ من تاکنون ندیده بودم، کسی جرات کنه باشما اینجور صحبت کنه! اردوان نگاهی بهش انداخت وگفت:: اولاً اون هرکسی نیست ثانیاً گوه می خوره کسی بخواد با من اینجور حرف بزنه،، ننش را به عزاش میشونم.. ولی یادتان بماند این دختر باهمه فرق دارد. خاطرش برام عزیزه. حواستون بهش باشه.. خار به کف پاش بره.. شما مقصرید... وسپس براه افتاد... @roman.royai

«پارت بیست وهشت» @roman.royai بر روی بام زندگی هرچیز می خواهی بکش... زیبا وزشتش پای توست... تقدیر را باور نکن... تصویر اگر زیبا نبود! نقاش خوبی نیستی.. از نو دوباره رسم کن... تصویر را باور نکن... خاق تو را شاد افرید،، ازاد ازاد افرید،، پرواز کن تا ارزو،، زنجیر را باور نکن..... «از زبان مهرنگار» بسختی درس می خوندم، تا بتوانم وارد دبیرستان شوم.. راه کمی سخت بود بخصوص در زمستان، خیلی از دوستانم ترجیح دادند ازدواج کنند ولی من و غزل و مهوش مانده بودیم، وباهم به مدرسه می رفتیم، پدرم مرتب سفارش میکرد، خیلی مواظب خودم باشم، می ترسید، اردوان برای تلافیم که شده، بلایی سرم بیاورد.. چند ماهی از شروع مدرسه می گذشت که برادرم، بعد مدتها، از تهران آمد، بحدی خوشحال بودم ومی خندیدم که عزیزجانم می گفت:: قربون اون لبای خوشکلت برم که با آمدن برادرت، گل لبخندت را شگوفه داده. یروز عصر با برادرم به پیشه رفتیم. داشتم براش در مورد، اتفاقاتی که افتاده را براش تعریف می کردم، روم بطرف برادرم بود وپس پس حرکت می کردم، که ناگهان پایم با چوب درختی که شکسته بود، گیر کرد ونزدیک بود که بیفتم، مهیار دستم را گرفت ومراکشید طرف خودش..

«پارت بیست ونه» @roman.royai مهیار دستم را گرفت ومراکشید بطرف خودش، یک دفعه صدای شلیک گلوله آمد... من همینجور که توبغل برادرم بودم، هردوبا شنیدن صدای گلوله، شوکه شده بودیم. اردوان جلو اومد وگفت:: تو به چه حقی، دست دختری که من دوستش را دارم ومیگیری؟ قلم میکنم اون دستی را که به ناموسم بخورد.. ودوباره تفنگ را بسمت برادرم گرفت،، مهیار با تعجب، نگاهش کردو گفت:: ببخشید، متوجه نشدم، شما چه نسبتی با این دختر دارید؟ تا جایی که من می دونم یک برادر بیشتر نداره، که منم... و نامزدیم

نداره خواهرما. اردوان سریع سر تفنگ را پایین آورد و گفت: من نمی دونستم برادر دارد؟ پس تو چه برادری هستی که اینقدر دیر به دیر به خواهرت سر میزنی... گفتم: ببخشیدا، من ناموس تو نیستم. برادرم در تهران درس پزشکی می خونه، نمی تونه، تند به تند برای دیدن ما بیاد.. و تو و تو می خواستی به برادرم شلیک کنی؟ گفت: نه بخدا، فقط خواستم بترسونمش، فکر کردم مزاحمه.. بعد انگشت اشاره اش را بسمتم گرفت و گفت: تو عشق اردوانی، فهمیدی یانه؟ می خوای تا برادرت هست، بیایم خواستگاریت.. هان چگونه؟ باغیض نگاهش کردم و گفتم: نخیرم. من ازدواج نمیکنم.. من ارزوها دارم.....

«پارت سی» @roman.royai مهرنگار: در ضمن، من ارزوها برای خودم دارم، دوست دارم مثل برادرم دکتر شوم.. پس دست از سر من بردار و بگرد، شاید، کس دیگری را پیدا کردی.. بعدم بطرف برادرش رفت و گفت: کاش پدر می گذاشت، باهات به تهران پیام وانجا درس بخوانم... اردوان جلو آمد و گفت: چی میگی تو؟ مگه تهران جای زندگیه برای دختر بچه.. اونجا پر از گرگ در لباس میشه.. و من هرگز اجازه نمی دهم که بروی... مهرنگار با تعجب گفت: وای! اخی تو چکار می که اجازه نمیدی؟ بشما چه ربطی داره؟.. اردوان: اگر بامن ازدواج کنی، خودم می برمت تهران، تا بتوانی درست را انجا ادامه دهی.. گفتم: من ازدواج نمی کنم، بعد نگاهی به برادرش کرد و گفت: تنها تصمیم گیرنده ی من، پدرم هست، پس خواهش می کنم مزاحم نشو.. و سپس دست برادرش را گرفت و بسمت خانه کشید... هنوز خیلی دور نشده بودند که اردوان با حرص که داشت، چند تیر هوایی در کرد و سپس با داد گفت: بچرخ تا بچرخیم... اخرش که چی؟ تو مال منی، این را بدووووووون. @roman.royai

«پارت سی ویک» @roman.royai «راوی» اردوان با حالتی عصبی به عمارت می رود. تا وارد میشود، مستقیم بسمت اتاق پدرش رفته و سپس با در زدن و اجازه گرفتن از پدر، وارداتاق میشود. روبه پدر کرده می گوید: پدر، من می خواهم ازدواج کنم. خان با خوشحالی جواب می دهد: خوشحالم که بالاخره تصمیم درستی گرفتی... عصر به خواهرم زنگ می زنم و برای خاستگاری. وقت تعیین می کنیم.. اردوان بمیان حرف پدر امدو گفت: من دختر عمه را نمی خواهم، من دختری ازاین روستا را می خواهم، بدجور خاطرش را می خوام، برادرش در تهران درس پزشکی می خواند... بابا من مهرنگار را می خوام،، خان نگاهی به اردوان می کندو می گوید: شاید هوس باشد.. هرچه که فکر می کنم، یادم نیاید، هیچوقت، از دختر روستایی، تعریف کرده باشی که حالا اینجور خاطر خواه دختر روستایی بشوی.. اردوان: خب پدر من، کار دله.. ومال خیلی وقت پیشه.. من می خوامش و دوستش دارم.. اگر دیر بجنیم، ممکنه با برادرش به تهران، برای ادامه تحصیل برود... @roman.royai

«پارت سی و دو» @roman.royai خان روبه پسرش کردو گفت: اخه حیف تو نیست، که بروی یک دختر روستایی، یک دختر رعیت بگیری؟ بهترینها زنت میشن، صبر کن.. خودم برات پیدا می کنم اگر دختر عمه ات را نمی خواهی! اردوان: نه پدر، من این دختر را می خواهم، هر طور که شده،،،، خان: باشه، خیل وخب، حالا که خودت می خواهی، حرفی نیست، به مادرت میگم، طبق رسوم با چند تا خانما به خونشون بره. ووقت مناسبی را تعیین کنند.. شب خان، با زنش در این باره صحبت کردو گفت: برو به هربهانه ای است، نذار این اتفاق بیفتد... فردای ان روز، زن خان به همراه چند تا از خانمای عمارت به خانه ی مهرنگار رفتند.. مادر مهرنگار از این که زن خان با این همه کبکبه وددبده به خانه اشان امده بود، تعجب کرده بود...

عزیزجان به همراه مادر مهر نگار، برای خوش آمد گویی جلو رفتند. وانها را دعوت به داخل خانه کردند. ولی زن خان گفت: نه، ما همین جا روی تخت زیر درخت میشینیم، راستیش اومدم در مورد قضیه ی مهمی باهاتون حرف بزنم.. عزیزجان تعارفشان کرد.. وقتی نشستند مادر مهرنگار، با چای و خرما خشک و کشمش، پذیرای انها شد. و گفت: ببخشید.. شرمنده چیز قابل توجه ی در خانه نبود، که برایتان بیاورم...

«پارت سی وسه» @roman.royai زن خان در پاسخ گفت: ما برای مهمانی نیامدیم، راستیش برای امر خیر مزاحم شدیم. پسر اردوان از دخترتون مهرنگار خوشش اومده، اومدم هم باشما صحبت کنم هم با دخترتان، همین که عزیزجان اومد بگوید، هرچی خیر است همان است.. مه نگار با خنده به همراه برادرش وارد خانه شدند. زن خان با تعجب گفت: نمی دانستم نامزد دارد.. مادر مهرنگار گفت: نه، دختر م مهرنگار و پسر م مهیار... مهیار جان در رشته پزشکی در تهران درس می خواند. زن خان نگاهی به سر اندر پای مهرنگار کرد و گفت: به به ماشالله به این دختر.. سپس روبه مادر و عزیزجون گفت: می تونم باهاتون خصوصی حرف بزنم. مهیار و مهر نگار با اجازه ای گفتند و به داخل خانه رفتند. زن خان: واقعیتش، هرچی که فکر می کنم، حیفه دختر شماست که اینجا پاسوز شود.. سپس یک بسته اسکناس درآورد و گفت: من تمام خرج تحصیل مهرنگار را می دهم، بشرط انکه از اینجا دور شود.. این هم برای ما خوبه وهم برای شما... با رفتن انها، مادر مهرنگار گفت: چه خود برید و دوخت... انگار من دختر دسته گلم را به اینها می دهم.. اصلا صبر نکرد جواب بگیرد... عزیزجان در جواب عرووش گفت: فکر کنم....

«پارت سی و پنج» @roman.royai «راوی» چند روزی بود که اردوان نتوانسته بود، مهر نگار را ببیند، حتی از رات دور،، از پدرش در مورد خاستگاری پرسید و او در جوابش گفت:: آنها قبول نکردند، دخترشان گفته قصد ازدواج ندارد.. اردوان از ندیدن مهرنگار مثل مرغ سرکنده شده بود، یجا بند نمیشد.. دلش برای مهرنگار تنگ شده بود، برای حاضر جوابیاش، چندباری بدرخانه اشان رفت،، اما نتوانست، نتوانست غرورش را بیشتر از این خرد کند.... خان به یکی از افرادش، دستور داد تا خبر خاستگاری را به خانواده ی خواهرش برساند... اول اردوان زیر بار نمیرفت. ولی در آخر خان با حرفی که زد، راضیش کرد:: چرا اینقدر ضعف نشان می دهی، تو باید بعد من خان شوی، پس غرورت را حفظ کن، انگار برات مهم نبوده، اگر قسمت تو باشه، بهش خواهی رسید... همه چی را به من بسپار.... خان و خانواده اش به خاستگاری ژینوس رفتند. و بابت این موضوع مراسم خیلی زیبایی گرفتند، هفت شبانه روز، جشن و پایکوبی، به مردم ولیمهر می دادند... ولی اردوان، در هر نقطه و مکان، بفکر مهرنگار بود. برایش جای تعجب داشت که چی شده دختر بیشه، بجشن نیامده،، در اخر طاقت نیاورد واز دوستش غزل پرسید. که اون هم بهش گفت...

«پارت سی و چهار» @roman.royai عزیز جان:: فکر کنم پسره بدجور گلوش گیر کرده.. چون مهیار قضیه ی چند روز پیش، در بیشه را برایم تعریف کرده است.. بهتر است مهرنگار به همراه برادرش برود، نه به حرف اینها، فقط فقط بخاطر خودش، چون اگر مهرنگار هم عاشقش بشه،، مطمئن باش، دختری با وجود این افراد خوشبخت نخواهد شد.. صبح هم بدون هیچ سرو صدایی، پول را بر می گردونی... فردای اون روز، بدون انکه به شوهرش بگویدی، پولها را به عمارت بر می گرداند، و به زن خان می گوید:: دختر من از قبل، آماده ی رفتن شده بود.

احتیاج نبود که شما به زحمت بیفتید. در ضمن این را جا گذاشته بودید. و سپس دسته ی اسکناس را می گذارد روی میز واز عمارت خارج می شود. مهرنگار با راضی کردن پدرش، تمام وسایل مورد نیازش را بر می دارد وبا برادرش به تهران می رود. مهیار در یک سویت شصت متری، زندگی می کرد. خوشحال بود که خواهرش به نزدش اومده ودیگر تنها نیست. هر دو به هم قول دادند، تا درس بخوانند و باعث سربلندی وسر افزای پدر و مادر شان باشند

roman.royai@ .

«پارت سی وشش» roman.royai@ غزل در پاسخ گفت:: مهرنگار با برادرش به تهران رفته، فکر نکنم به این زودیاها بیاد، او همیشه دوست داشت دکتر شود... اردوان از حرفهای غزل بسیار متاثر شد.. بعد از پایان رسیدن عروسی، کمتر درخانه می ماند وبا پدر به اوضاع واحوال روستا، می پرداخت. زمینهایی را که از مردم گرفته بودند، دوباره بهشون برگردوند، نه اینکه مال خودشون باشه،، نه،، فقط روی زمین کار کنند و موقع برداشت ده درصد برای خودشان و مابقی برای خان... کم کم به بیشتر کارها رسیدگی می کرد.. برنامه ای برای روستاییان بدبخت گذاشت که اگر کسی به هر دلیلی نتواند، بر روی زمین حاضر شود باید یکی از افراد خانواده اش، جایگزین شود، تا فرد برگردد... ارسال، دیگر در روستا خسته شده بود. حال که برادرش هم ازدواج کرده بود، پس دوست داشت هرچه زودتر به تهران برگردد و به درسش که پزشکی جراحی زیبایی بود، ادامه بدهد.. شب با پدر در میان گذاشت و فردای ان روز به تهران بازگشت.. چند سال از این ماجراها گذشت... مهرنگار ما، دختر ی جوان و خوشکل. شده بود، اون سخت تلاش می کرد تا بتواند در کنکور با رتبه ی عالی قبول شود.. ارسال با موفقیت، تخصص خودرا گرفت

«پارت سی وهفت» @roman.royai.. اردوان که با ژینوس ازدواج کرده بود، هنوز صاحب اولادی نشده بود و خان اصرار داشت که ازدواج کند تا اولاد دار شود و نسلشان ادامه یابد.. اما اردوان زیر بار حرف پدر نرفت.. هر شب با دوستاش و رفقاش به می خواری می گذروندند.. بیشتر شبها مست و لاینعقل بخانه می آمد. مرتب ورد زبانش مهرنگار بود،،، روزها و شبها می گذشت، خان به علت کهولت سن، دچار بیماری قلبی شد و مجبور شد که خان روستارا به پسرش اردوان ببخشد... اردوان بحدی بد اخلاق شده بود که کسی جرات نمی کرد باهاش حرف بزند.. عمارت مانند یک زندان شده بود که اردوان خود زندان بان ان بود.. ارسال در مطب خود مشغول بکار شد... مهیار نیز تخصص قلب را گرفته بود و در بیمارستانی مشغول بکار شد و در حال دایر کردن مطبش بود... بالاخره مهرنگار قصه ی ما، در کنکور با رتبه ی خیلی خوب در رشته ی پزشکی قبول شد... دست بر قضا، کنفرانسهایی که برای پزشکان می گذاشتند، بعث شد مهیار با ارسال دوست شود و این دوستی ادامه داشت، تا زمانی که چندین بار مهیار به خانه ی ارسال رفته بود و حالا نوبتیم اگر بود، نوبت مهیار بود تا ارسال را بخانه اش دعوت کند.. زمانی که ارسال بخانه ی مهیار آمد.

«پارت سی وهشت» @roman.royai.. وقتی ارسال بخانه ی مهیار آمد. مهرنگار را در آنجا دید. باورش نمیشد.. این همان خانم کوچک روستاشون باشه، مهرنگار خانمی زیبا و خوشتیپی شده بود. از دیدن مهرنگار بسیار خوشحال شد.. خدارشکر کرد، بابت رسیدن به محبوبش.. مهرنگار موقع کنکورش بود و درس می خواند، ارسال گاهی برای آموزش بعضی از دروس به خانه اشان می رفت و این رفت و آمد ها، باعث شد که مهرنگار هم شیفته ی مهربونی و خوش

اخلاقی ارسالن شود. در نتیجه بیشتر مواقع باهم بودند. تا جاییکه گاهی وقتها مهیار بهشون لغاز می گفت.. مهرنگار یبار در مورد اردوان با ارسالن صحبت کرد. اما ارسالن در پاسخ به مهرنگار گفت:: اردوان ازدواج کرده، وبازنش خوشبخته، مهرنگار خیالش راحت شد واین امر موجب نزدیکیشان بهم شده بود ،، دیگر دوستیشان بحدی رسیده بود که بیشتر تا دیر وقت، در کنار یکدیگر بودند، اما مهیار از این بابت ناراحت بود وازشون می خواست که یه مدت مراعات کنند تا اخر ماه به روستا رفته و طبق رسم ورسوم ازدواج کنند... بنابراین تصمیم براین گرفته شد... اخرماه شده بود وهرسه باهم راهی روستای دالاهو شدند، مهیار و مهرنگار بسمت خانه ی خود حرکت کردند و ارسالن بسمت عمارت....

«پارت سی ونه» @roman.royai پدرومادر با دیدن مهیارو مهرنگار، دنیارا بهشون دادند، اینقدر که خوشحال شدند ولی جای خالی عزیزجون، بدجور بچشم بود. مهرنگار همینجور که اشک می ریخت. واز اینکه نتوانسته بود توی این چند سال به روستا بیاید، شرمنده بود. عصر همان روز با پدرو مادرش ومهیار برسر مزار عزیزجان رفتند... از ان طرف ارسالن وقتی وارد عمارت شد، متوجه شد که همه چیز تغییر کرده.. درش دیگر قادر به انجام کار زیادی نبود و مانند یک سربار زندگی می کرد. مادرش در کنار پدرش، داخل اتاق کوچکی زندگی می کردند.. موقع نهار، اردواپ بجای پدرش، در صدر میز نشست، سمت راست ژینوس ودر کنارش مادر و سمت راست پدرش وبعد خود ارسالن... بعد نهار ارسالن گفت:: لطفا بشینید، بعد چند سال اومدم ومی خواهم ازدواج کنم. دختری را که می خواهم، پدرومادرش درهمین روستا زندگی می کنند.. ما یه مدت در تهران، کنار هم بودیم وباهم شناخت کافی داریم.. ودر حال حاضر، تصمیم گرفتیم که باهم ازدواج کنیم. پس خواهش می کنم، کنارم باشید ودراین

راه همراه باشید. در ضمن ما بعد ازدواج در تهران زندگی خواهیم کرد. چون تمام زندگی من، مطب و خانه ... در تهران است...

«پارت چهل» @roman.royai پدر و مادر، از این حرف ارسلان خوشحال شدند. ارسلان ادامه داد: برادرش متخصص قلب هست و در کارش حرفه ای و خواهرش نیز د. رشته ی پزشکی قبول شده و امسال ترم اولیه... دوز از این ماجرا گذشت.. ارسلان یکی از خدمه ها را بدرج خانه ی مهرنگار فرستاد و قضیه ی خاستگاری را پرسید.. مهیار در جواب گفت: فرداشب منتظریم.. وقتی وارد خانه شد، روبه پدر و مادرش گفت: من طی کنفرانسهایی که می رفتم با فردی بنام ارسلان دست شدم. باهم رفت و آمد داشتیم. طی این قرارها متوجه شدم که مال این روستا هست و پسر خانه.. وقتی متوجه شدیم اردوان ازدواج کرده و با اینکه اولاد دار نشده، و بخاطر دوست داشتن زنش، زنی دیگر نگرفته.. خیالمون راحت شد که مهرنگار را فراموش کرده. برای همین به روستا اومدیم تا طبق رسم و رسوم، مهرنگار با ارسلان ازدواج کند و شماها اگر اجازه بدهید. انها فرداشب بیایند.. پدر نگاهی به مادر کرد و گفت: والا چه بگوییم، الهی هرچه خیر است همان شود، اگر مهرنگار راضیه، ما هم هستیم.. روز خاستگاری فرا رسید، ارسلان به یکی از خدمتکارها سفارش گل و شیرینی داد تا تهیه کند تا شب.. پدر و مادر در پوست خود نمی گنجیدند. خیلی خوشحال بودند ولی...

«پارت چهل و یک» @roman.royai ولی انها نمیدانستند، دختری که قراره به خاستگاریش بروند، همان مهرنگار است.. اردوان نگاهی به ارسلان کرد و گفت: امیدوارم به اونی که دوست

داری برسی. و جوانیت در حسرت دیدنش، مثل من دود نشه.. من که فراموشش نکردم و یک روزی از کاری که باهام کرد، پشیمون خواهد شد.. ارسال از حرفهای اردوان برآشفت، نگران شد و با خود گفت:: «خدا کنه مهرنگار رافراموش کرده باشد و مشکلی پیش نیاد» و با همین امید، از پدر و مادرش خواست که باهاش همراهی کنند.. شب خاستگاری رسید، همگی حاضر و آماده سوار براریکه، بسمت خانه ی مهرنگار حرکت کردند. همین که بدرج خانه رسیدند، مادر و اردوان باهم گفتند:: اینجاست؟ اینها که دختری ندارند؟ چند سال پیش دخترشون گم شد.. ارسال چیزی نگفت، فقط درب را زدو گفت:: حالا میریم متوجه میشیم. اونها به من این درس را دادند...مهیاری درب راباز کرد، همگی وارد خانه شدند. ژینوس از حالت همسرش متوجه شد، که حال چندان خوبی ندارد.. او چه شبهایی شنیده بود که همسرش، نام دختری بنام مهرنگار را در خواب و مستی، صدا می زند.. اما فکر نمی کرد که این، همان دختر است.. همه در آرامش نشسته بودند، مهرنگار باسینی چای وارد شد...

«پارت چهل و دو» @roman.royai مهرنگار باسینی چای وارد شد.. چشمها همه خیره اش شد.. اردوان... اردوان نگاه از چشمهاش بر نمی داشت.. مهرنگار سلام کرد و بسمت خان رفت.. البته پدرخان.. خان بزرگ نگاهی به اردوان کرد و گفت:: دخترم، اول برای خان ببر، مگر نمی دانی که اردوان، خان هست.. مهرنگار:: درسته که اردوان خان هست، ولی شما پدر خان و بزرگ مایید. پس بفرمایید.. خان بزرگ، چای رابرداشت و گفت:: مثل اینکه، قسمت و تقدیر این است که تو عروس خانواده ی ما بشی، جدا که همیشه از تقدیر فرار کرد.. مهرنگار سینی را بطرف خان اردوان برد.. اردوان با چشمهای بخون نشسته، نگاهش می کرد، همین که مهرنگار، چای را روبروی اردوان قرار داد، اردوان برآشفت و دست به زیر سینی زد. همه ی چایی

هاواژگون شدند. اردوان از جایش برخاست و با داد گفت: این چه مسخره بازی است که راه انداختید؟ باخشم نگاه به مهرنگار کرد و گفت: توی این چند سال کدوم گوری بودی؟ هان.. جواب مرا بده؟ تا همینجا کار بدستتان ندام... هیچ کس این روی اردوان را تاکنون ندیده بود، مثل دیوونه هایی شده بود که زنجیر پاره کرده اند.. با خشم بسمت ارسلان رفت، یقه اش را چنگ زد و گفت: تو به چه حقی....

«پارت چهل و سه» @roman.royai بسمت ارسلان رفت و یقه اش را بطرف خودش کشید و گفت: به چه حقی دست روی، اموال اردوان گذاشتی؟ مگه تو نمی دونستی که من این دختر را می خوام! مگه نمیدونستی جونم به جونش وصله! هان... بعد همان طور که یقه ی برادرش در دستش بود، نگاهی به همه کرد و گفت: این دختر مال منه، بزودی سندش را بنام خودم میزنم.. پس حرفی نمی ماند... همین که خواست، یقه ی ارسلان را ول کند.. مهرنگار که تا اون مدت، گوش وایساده بود و حرفی نمی زد، با خشم بطرف اردوان رفت و گفت: بین،، خان اردوان،، من انسانم، من ازادم، با هر کسی دوست داشته باشم ازدواج می کنم.. من کالا یا خانه و... نیستم که تو سند بنام خودت بزنی... من ارسلان را دوست دارم، یعنی ما همدیگر را دو... همین که امد، ادامه بدهد، اردوان باسرعت بطرفش دوید و دست بر روی دهانش گذاشت و گفت: تورو خدا نگو،، اینجور نابودم نکن،، حرف نزن، هیچی نگو،، اگر حرف نزنی کسی نمیگه لالی،، تو بی خود میکنی کسی بجز من را دوست بداری،، تو خودت می دونی تا چه حد دوست دارم.. می خواستم پیام خاستگاریت، ولی تو گم وگور شدی، اخه باید چکار می کردم؟ هان...مهرنگار در پاسخ اردوان گفت:....

«پارت چهل و چهار» @roman.royai مهرنگار گفت: تو اگر مرا می خواستی، ازدواج نمی کردی؟ من زن مردی که زن داره نمیشم.. نگاه کن زنت را، تو زن داری، بهش احترام بذارو بچسب به زندگیت، بذار من وارسلان هم بریم پی زندگیمون... اردوان: مشکلث ژینوسه، طلاقش می دم.. ژینوس با شنیدن این حرف، طاقتش تمام شدو از اتاق بیرون رفت.. مهرنگار: چرا اینقدر، این زن بدبختت را زجر می دهی، اون دیگتر زنته... ومن حتی اگر طلاقشم بدهی، زنت نمیشم.. خواهش می کنم بگذار، مراسم بخوبی برگزار شود.. اردوان با همون حالت عصبی گفت: خفه شو. خفه شو، بخدا میام می زنم تو دهنث که تا یه مدت نتونی حرف بزنی، بعد انگشت اشاره اش را روی بینیش گذاشت وگفت: هیس، فقط هیس.. تو مال منی، جان منی، ناموس منی،، به کسی نمی دمت، زن من نشی، نمی ذارم باکسی دیگتر ازدواج کنی، یا من یا هیچ کس... بعد دستم را گرفت وگفت: به تو اطمینانی نیست، تورا با خود می برم عمارت، تا وقتی که باهام ازدواج کنی، اینجوری بهتر است. وبعد مرا کشان کشان با خود می برد، مهیار بطرفم اومد و اون دستم را گرفت و بسمت خود کشید وگفت: به چه حقی دست خواهرم را گرفتی؟ اون ناموس تو نیست! پس دستش را ول کن،....

«پارت چهل و پنج» @roman.royai در حالی که هر دو دست مهرنگار را می کشیدند، مهیار ادامه داد: فعلا خوهرمن زنت نیست، هر وقت زنت شد، زور بازوت را نشان بده.. مهرنگار همینجور که اشک میریخت، گفت: ولم کنید، اخ دستم،، اردوان وقتی این حرف راشنید، صورتش را بسمت مهرنگار گرفت و گفت: چی شد، فدات بشم، خب خودت مقصری، با من راه بیا، جون عزیزت بامن راه بیا، میدونی چند ساله منتظرتم، می دونی چه شب وروزهایی که بیادت بودم.. مهرنگار که از حرفهای اردوان جلوی، بزرگترها خجالت میکشید، گفت: وای،

توروخدا ولم کن، من ارسلان را دوست دارم، تورو خدا دست از سرم بردار.. اردوان تا این را شنید، تفنگش را که همیشه همراهش بود را بیرون آورد و گفت:: نگو، بس کن، بخدا می کشمت، بعدشم خودم را می کشم.. دیوونم نکن.. من دست از سرت برنمیدارم، برروز و شب دعاکن بمیرم، شاید اینطور از دستم نجات پیدا کنی.. بعدم کشان کشان، همینجور اسلحه بدست، مهرنگار را بسمت درب خانه می کشید.. پدر مهرنگار (شهید) که تا اون موقع حرفی نزده بود، بسمت اردوان رفت ومشتی به سینه ی اردوان زد وگفت:: دست از سر دختر م بردار، نه با تو ازدواج میکنه نه با برادرت..

«پارت چهل وشش» @roman.royai اردوان با یک دست، مچ شهید را گرفت و گفت:: قراره پدر زخم بشی، پس نذار بهت بی احترامی کنم، دخترت جاش، پیش من امنتر هست.. ودوباره مهرنگار را بسمت درب کشید.. ارسلان جلو اومد وگفت:: تو چه برادری هستی که نمی تونی خوشبختی برادرت را ببینی، ماهمدیگر را دوست داریم، دست از سرش بردار، تو زن داری نکن جلو مردم.. تو چه خانی هستی که باعث ازارو اذیت میشی؟! اردوان دستی که اسلحه درونش بود را بطرف ارسلان گرفت وگفت:: تو حرف نزن.. برو دختر دیگری انتخاب کن، خودم نوکرتم، ولی مهرنگار نه..... اون مال منه.... برو وهیچی نگو.. برو جل وپلاست را جمع کن و از روستا برو ودیگه برنگرد... وهمه چیز را فراموش میکنی.. انگار نه انگار.... مهرنگار گفت:: اتفاق ساده ای نبوده که فراموش بشه.... ارسلان:: تو هیچ وقت، اسمی از مهرنگار نبرده بودی؟ من چه می دانستم که این همان دختریه، که تو می خواستی، خودم تازگیها از زبان مهرنگار فهمیدم ما چند وقتی به همیم و همدیگر را دوست داریم... با شنیدن این حرف، انگار

واقعا دیوانه شد. چندین بار تیر هوایی زد و مشتی به صورت، ارسال زد و گفت: تکرار نکن، که اگر بکنی، بخدا می کشمت.....

«پارت چهل وهفت» مگه نگفتم خفه شو، اگر تو چند ماهه دوستش داری من چند ساله که عاشقشم.. پس تو دست از سرش بردار. هردو برادر باهم گلاویز شده بودند، اردوان چند باری تیر هوایی زد، مادرو پدرخان، مرتب بچه هارا صدا میزدند. مادر خان با نفرت بسمت ومهرنگار رفت وگفت: همش تقصیر توهه. که این دوتا برادر بجان هم افتادند. کاش بمیری،،، کاش بمیری و بعد مهرنگار را هول داد.. مهرنگار نتوانست خودش را کنترل کند وافتاد و سرش با لبه ی حوض کوچکی که داخل حیاط بود، برخورد کرد و بیهوش شد.. مهیار که زود متوجه شد، سریع به اتاق رفت تا وسایل پزشکی خودرا بیاورد.. اردوان، بسمت مادرش دوید و گفت: وای بحالت،،، دعا کن برایش مشکلی پیش نیاد، که ازت نمی گذرم.. مادرو پدر مهرنگار هردوکنارش نشستند.. مادرش گریه می کردو مرتب صدایش میزد: دخترم، دختر خوشکلم، بمیرم برات که اینقدر بخت سیاه بود.. عزیزکم، چشمات را بازکن... مهیار با وسایل ضدعفونی دور و اطراف سر مهرنگار را تمیز کرد و با باند ان رابست.. اردوان پرسید حالش چگونه؟ مهیار: خوبه، خداراشکر بخیر گذشته، ولی بیهوشه و باید استراحت کند.. بعدم با کمک پدرش، مهرنگار را به اتاق بردند و سرمی بهش وصل کرد.....

«پارت چهل ونه» اتاق را بزرگتر کردو دستوردادکنار اتاق یک حمام ویک دستشویی بسازند... همه ی اثاث هارا عوض کرد.. اومتوجه شده بود که مهرنگار با برادرش رفته.. پس می خواست

همه چیز را برای برگشت مهرنگار آماده کند.. هر روز به شهر میرفت و لباس می خرید. مجلسی. زیر راحتی و... برای اولین بار که خرید کرده بود، ژینوس به سمتش رفت و گفت:: عزیزم اینها را برای من خریدی؟ واو جواب داده بود.. نه، برای مهرنگار هست... ژینوس عصبی میشه و با نفرت می گوید:: تو چقدر بی شرفی! که جلوی زنت، در مورد دختری حرف میزنی که هیچ نسبتی باهاش نداره، من چند ساله زنتم، بیار نشد برای من هم خرید کنی.. اما این دختر هنوز نیومده، هنوز مشخص نیست که زنت میشه، براش اینطور خرج می کنی.. واقعا که... اردوان:: تو حتی اگر بری برام مهم نیست. برای من ارزشی نداری جز دختر عمه.. فکر نکن از کارهات خبر نداشتم.. در ضمن زنت میشه، خیالت جمع، اون میشه خانم خان و تو میشی کلفتش، مطمئن باش دنیاراپاش میریزم. بعدم وسایلی را که خریده بود به اتاق برد تا در کمد بچیند.. او هر روز بست می نشست، درب خانه ی مهرنگار.. امروز همین که پدر مهرنگار را دیده بود، تهدیدش کرده بود که اگر مهرنگار

«پارت پنجاه» @roman.royai اردوان وقتی شهیاد را می بیند با تهدید بهش می گوید که اگر مهدنگا. بزودی برنگردد، خودش بدنالش خواهد رفت.. و گفته بود که اگر پیدایش کند، زندگی برایش نخواهد گذاشت.. بااین حرف اردوان، کمی دل شهیاد از ترس لرزید و برای آینده ی دخترش نگران شد. اما دوباره با خود گفت:: می سپارمش بخدا و ارسلان.. اون حتما مواظبش هست.. اردوان بعد اون حرف و تهدید، چندتا از مزدورهایی که قبلا می شناخت را به تهران فرستاد تا در جستجوی مهرنگار، او را پیدا کرده و به نزدش بیاورند... او مطمئن بود که مهرنگار به دانشگاه تهران می رود.. پس از این بابت خیالش راحت بود.. «مهرنگار» زندگی با ارسلان برایش شیرین بود، زندگی پر شده بود از عشق و مهربونی، صبح ها به دانشگاه می

رفت و بعد از ظهرها به مطب شوهرش برای کمک.. زندگی‌اش را دوست داشت، همه چیز بروفق مرادش بود، در همه حال ارسلان کمک حالش بود. صبح‌ها بعد از خواب، باعشق همدیگر را بیدار می‌کردند و نوبتی برای هم صبحانه آماده می‌کردند یکروز ارسلان و روز بعد مهرنگار.. چند ماه از زندگی شیرینشون می‌گذشت.. که....

«پارت چهل وهشت» @roman.royai. مهیار رو کرد به ارسلان و اردوان و گفت: بهتر است این موضوع را فراموش کنید. مادرتان داشت، خواهرم را می‌کشت. ون خواهرم را برمی‌دارم و میرم، شماها دوستش ندارید. که اگر داشتید، این حال و روز خواهرم نبود.. ارسلان: برو اردوان، برو و مهرنگار را فراموش کن اون تو را نمی‌خواهد. اردوان: من هرگز ولش نمی‌کنم و به این راحتی ازش نمی‌گذرم. هیچ کس نمی‌دوند من توی این چند سال چی کشیدم، من عاشقشم. من دلتنگ چشاشم.. خواب و خیالم شده مهرنگار.. و بعد از خانه بیرون رفت. ارسلان: مهیار حالا چکار کنیم، اردوان نمی‌گذاره.. مهیار: باید تو عمل انجام شده قرار بگیری.. شبانه با پدرم به تهران میریم و همانجا ازدواج می‌کنید. مطمئن باش، وقتی بفهمه زنت شده. دیگه بی خیال میشه... همه چی همونجور شد که مهیار گفت و با گذشت سه روز، مهرنگار به همسری ارسلان درآمد.. پدر مهرنگار (شهید) بهشون نصیحت پدرانیه کرد و سپس فردای ان روز به روستا بازگشت... «عمارت» اردوان بعد از آمدن به عمارت با ژینوس دعوا کرد و قرار بر این شد که به اتاقهای پایین باز گردد.. و تمام وسایل را به اتاق ژینوس برده شد.. اتاق بالا و بغلیش را به هم وصل کردند و بزرگتر...

«پارت پنجاه ویک» @roman.royai اون روز دلش شور میزد، ارسلان را از زیر قران رد کرد وگفت:: نمی دونم چرا دلم اشوب است؟ خیلی مواظب خودت باش. من به دانشگاه می روم وعصر به مطبت میام.. ارسلان بوسی بر روی پیشانیش گذاشت وگفت: نگران نباش عزیزم من مواظب خودم هستم، تو هم مواظب خودت باش، یکی یدونم... همین که ارسلان رفت، اسفندی دود کرد و صدقه ای کنار گذاشت. بعد هم آماده شد وبه دانشگاه رفت.. عصر در راه برگشت از دانشگاه، دونفر مزاحمش شدند. اول فکر کرد دزدند، هر راهی می رفت، دنبالش بودند، از ترس می لرزید. اخه قیافه هاشونم کمی ترسناک بود، سیلپهای بناگوش در رفته، با اون چشمهای غضبناک...، هرچی از این خیابان به اون خیابان میرفت، پشت سرش بودند، تا اینکه... نزدیکی های مطب، همین که پیچیدم داخل کوچه، یکی از انها به کیفم چنگ انداخت ومرا بسمت خودشون کشید... تا اومدم ظروع به دادو بیدادکنم، اون یک نفر، دستش را روی دهانم گذاشت و با چاقویی که بدست داشت، روی پهلویم فشار آورد.. گفت:: صدات در نیاد، وگر نه چاقو فرو میره تو دلت.. گفتم:: چی می خواهید؟ از لحجتون معلومه که کوردید. من همشهریتونم...، بهتون کمک می کنم، فقط با من کاری نداشته باشید...

«پارت پنجاه ودو» @roman.royai اون مردی که کیفم راچنگ زده بود، گفت:: اسمت چیه؟ مال کجایی؟ گفتم:: اسمم مهرنگار است ومال روستای دالاهو.. یکدفعه اون مردی که چاقو بسمتم گرفته بود گفت:: درسته خودشه...، بعد هم مرا، کشان کشان بسمت ماشینی که فقط دودر داشت ودر تهران بسیار بودوهمه به اسم فلوکس می شناختند...، بردند...، هرکار کردم که بتوانم از دستشان نجات پیدا کنم، نتوانستم.... با یک دستمال دستهایم رابستند وبا یک دستمال دیگر، دهانم را، وسپس روی صندلی عقب نشاندندو خودشان جلو... یکی از مردها

گفت: وای، چه پولی گیرمون بیاد وقتی که تحویلش دادیم... دل تو دلم نبود، نمی دونستم مرا به کی وی خواهند تحویل بدهند.. همینجور اشک می ریختم و گریه می کردم و صلوات می فرستادم.. یکی از مردها با صدای نخرانشیدش گفت: صدات راببر، بگیر بخواب تا اذیت نشی،،،، بکپ زودباش،،، از ترس چیزی نمی گفتم، با این حرفش، روبه پهلو دراز کشیدم.. وای ارسلان.. وای، یعنی متوجه شده که مرا دزدیدند.. خدایا خودت مراقبش باش.. همین که به نزدیکیهای روستا رسیدیم، دستمال روی دهانم را برداشتند، گفتم: شما کی هستید؟ برای چی مرا آوردید اینجا؟ کی بهتون دستور داده مرا بدزدید؟ مردی که راننده بود، گفت: اهان، خودش داره میاد، حالا که پیاده شدی، میبینیش.. همین که پاهام را روی زمین گذاشتم، مرد بسمتم اومد و دستانم را باز کرد. همین که سرم را بالا گرفتم، دیدمش، گفتم: وای، خدایا،
توووووو—

«پارت پنجاه و سه» @roman.royai دستهایم را روی سرم گذاشتم و خودم راتکان تکان میدادم. خدایا چکنم؟ اگر بفهمد، ازدواج کردیم، چه خواهد شد؟ وای، چطور شک نکردم که شاید اردوان باشد... اردوان: بالاخره رسیدید، مردم از نگرانی، هی با خودم گفتم، نکنه موفق نشید، ویا گیر بیفتید... یکی از مردها گفت: باریکلا، دستخوش، داشتیم داداش، یعنی اینقدر بی عرضه ایم.. بفرما، ببین خودشه،،، صحیح وسالم، خدمت شما،،، فقط دستمزد ما یادتون نره... اردوان تازه متوجه من شدو سریع بطرفم امدو گفت: عزیزم، قربونت برم، خوبی؟ مشکلی که نداشتی؟ اذیتت که نکردند؟ نگاهش کردم و گفتم: تا اذیت، برای تو چه معنایی داشته باشه،،، ترساندم، بیرون دانشگاه دزدیدنم... واقعا تو از جون من چی می خواهی؟ چرا راحت نمی ذاری؟ من درس دارم، زندگی دارم،،، وشروع کردم بگریه کردن... گفت: باشه، باشه، گریه

نکن فدات بشم، تورا ست میگی؟ حالا خوشده.. زود برت می گردونم.. بیا سوار اسب شو.. گفتم: نمی خوام، من خودم میام، میرم خونه، مزاحم شاهم نمیشم، وسپس راه افتادم.. کمی نگاهم کردوبدنبالم امد وگفت: خب خسته میشی، بیا سوارشو، من بند لگام اسب را می گیرم و پیاده میام، بیا قربونت برم... پمی دونستم چکار کنم، اگر حرفی میزدم شک میکرد اگر هیچی نگم، چگونه به ارسال خبر میدادم.. اردوان کمک کرد تا بر روی اسب، بشینم، خودش تسمه ی لگام را گرفت وبراه افتاد، کمی از راه را رفته بودیم که گفت: میریم اول عمارت، بعد هم می برمت خانه اتان، هیچی نگفتم.. فقط اشک می ریختم، اخه این چه مصیبتیه که گریبانگیرم شده.. همینطور که راه می رفت، گاهی نگاهم می کرد، انگار باورش نمیشد که من روی اسب باشم.. چشماش بجور عجیبی برق می زد. گفت: اشک نریز، فدات بشم، بخدا اینقدراهم من بد نیستم، من دوست دارم، اگر خودت را ازم پنهون نمیکردی، شاید توهم تا بحال دل بدلم داده بودی.. تو با من راه بیا، ببین چطور دنیا را برات گلستون می کنم.. گفتم: حتما بازنت، من زن تو نمیشم.. اگر واقعا مرا می خواستی؟ زن نمی گرفتی؟ واقعا که، رودل نکنی اقا دوتا دوتا... «پارت پنجاه وچهار» @roman.royai خنخندید وگفت: من اگر هزارتاهم بگیرم، هیچ کس مثل تو نمیشه، تو برام چیز دیگری، در ضمن، من اون موقع هم خواستم پیام خاستگاری، اما تو نامردی کردی ورفتی؟ برای ادامه ی نسلمون، پدرم مجبورم کرد با دختر عمه ام ازدواج کنم، اما خدا را شکر بچه دار نشد... انشاالله تو برام کاکل پسر میاری، وبعدهم شروع کرد بخندیدن... واقعا از ش می ترسیدم، مشخص نبود، چی تو سرشه؟ دیگر حرفی نزدیم، تا اینکه به عمارت رسیدیم... از اسب پایین اومدم، خان بزرگ وزنش ژینوس، دم درب سالن عمارت، ایستاده بودند. اومد جلو، خواست دستم را بگیرد، که دستم را کشیدم وگفتم: به من دست نزن.. دوتا دستاش را بالاگرفت وگفت: باشه باشه، بهت قول می دهم تا بهت محرم

نشدم، دست بهت نزنم... پس همراه من بیا. باهاش بسمت خان بزرگ رفتیم، سلام کردم، خان بزرگ:: سلام دخترم، چی شده؟ گفتم:: من توی تهران دانشگاه میرم. از پسر تون پیرسید که مرا دزدیده واورده عمارت،،، تورو خدا کمکم کنید.. الان برادرم تو تهران نگرانم است....
@roman.royai....

: «پارت پنجاه و پنج» @roman.royai اردوان شروع کرد بخندیدن، از اون خنده هایی که باهاش حرص همراه هست. بعد گفت:: وای، چه رمانتیک، دختر نکن با خودت اینجور دلم پاره پاره شد... بعدم گفت:: به برادرت خبر دادم که پیش منی، حالا خیالت راحت شد... برو تو.. گفتم:: نه، می خوام برم خونمون. گفت:: اه، راست میگی، بذارم بری خونتون که دوباره فراری بشی. نه جونم. یبار گول می خورم، دوبار گول می خورم، تو مرا چی فرض کردی؟ یا الله زودباش برو تو، و سپس از پشت سر هولم داد داخل... وارد سالن که شدم، شروع کردم به گریه... ولم کن تو رو خدا.. اخه عشق مگه زوری میشه! من تو را نمی خوام. من می خوام برم خونمون... می خوام برم تهران، دنبال درسم... جلو اومد و نگاهم کرد وگفت:: بهتره دیگه این اداها از خودت درنیاری... تازنم بشی اینجا می مونی... بعد که ازدواج کردیم. می برمت تهران تا درست رابخونی. خوبه. دیگه کوتاه میایی؟ گفتم:: چی میگی؟ من با مرد متاهل ازدواج نمی کنم، مردم چی میگن؟ گفت:: مردم چی می خواهند بگویند. من دختری را که دوست داشتم. عاشقشم، را گرفتم، پس چه می خواهند بگویند.. هیچ وقت از حرف مردم نترس... در دهن مردم را همیشه بست. پس بذار هر آنچه را که دوست دارند بگویند... گفتم:: من نمی خوام. تورو خدت بذار برم.. اینقدر زجر نده... داری اذیتم می کنی.. گفت:: چه اذیتی! من که کاری به تو ندارم.. بعد صدای یکی از خدمه ها زد، که اسمش ثمین بود. گفت:: ثمین، از این به بعد تو در بست، در خدمت خانمی،، هر چه را که گفتند بدون چون وچرا قبول می کنی، بجز اونهایی را

که قبلا گفتم... پس حواست باشه، حالا هم خانم را ببر به اتاقش... با ثمین به اتاق رفتم. خدای من چه می دیدم! اتاقی بزرگ، با تختی شاهانه، بحدی زیبا بود که از دیدنش سیر نمیشدم. ثمین بطرفم اومد و گفت:: قبلا ژینوس خانم اینجا بودند. ایشان را فرستادند پایین و اینجا را بزرگ کردند. تمام این وسایل را جدید خریدند. بعد بطرف کمد رفت و درب آن را باز کرد و ادامه داد، ببینید، هر بار به شهر می رفتند براتون لباس می خریدند.. لباس بیرونی، لباس زیر، لباس خواب، لباس مجلسی،،، خلاصه هرگز تو این چند سال برای ژینوس خانم، این کارها را نکرده بودند. مشخصه خیلی دوستون دارند.. راستی تا یادم نرفته، این درب هم حمام و دستشویی است، براتون اینجا ساختند که نخواستید به حیاط بروید و اذیت بشید. ببینید چه قشنگه؟ ثمین همینجور حرف می زد، اما من تمام فکر و ذهنم پیش ارسلان بود.. الهی بمیرم برایش، چقدر عذاب کشیده... ثمین بسمتم اومد و گفت:: خانم برید دوش بگیرید تا خستگتون بیرون بره. ابگر مکنش را روشن کردم براتون... لباس هم براتون می دارم، اینجا روی تخت... برید خانم و خیالتون راحت باشه... اردوان:: ما دعوایی نداریم، ایناهم مهمان نیستند. دیگه دارند میشند جز خانواده. پس عیبی نداره اگر ارسلان بگویدچی را نگفتند؟ ارسلان:: اینکه، نگاهی به مهرنگار کرد و ادامه داد، این که دزدیدی، صاحب دارد، و اون هم منم.. اردوان باشتاب رفت، یقه لباس ارسلان را گرفت و گفت:: چه غلطی کردی؟ یبار دیگر تکرار کن... مگه اینکه من مرده باشم و توبشی صاحبش.. زود باش حرفت را پس بگیر.. زود باش تا بخاطر این حرفت، زیر مشت و لگدلهت نکردم... ارسلان:: من دورغی ندارم که پیش تو بگم و این که اینجا وایساده و اینجور اشک می ریزه، زن منه... زنداداش تو... اردوان دستاش را گذاشت روی سرش و مثل دیوونه ها خنده ی بلند و ترسناکی کرد و گفت:: زن تو... بعدم انگشتش را بطرفش گرفت و گفت:: تو چه گوهی خوردی؟ حرفت را پس بگیر، بخدا می

کشمت. مگر تو جلز وولز مرا ندیده بودی... تو چکار کردی.... وای.. ییی.. همینجور دور خودش می چرخید وبا خودش حرف میزد. چشمش کاسه ی خون شده بود بصورتش بحدی قرمز شده بود و رگهایش برجسته. که با خودم گفتم:: الان است که سخته کند. یکدفعه بسمت ارسلان دوید وبا مشت بصورتش زد وگفت:: میری طلاقش میدی؟ یا زنت، اینجا می مونه دور از تو، تا موهایش هم رنگ دندوناش بشه. و تو.. توهم گورت را گم میکنی.. از این شهر که نه، از این کشور میری تا خبر مرگت را بیارن... حالا هم گم شو....

[۵/۱۰، ۵۲:۱۳] «پارت شصت» @roman.royai به نگهبانها دستور داد، تا ارسلان را از عمارت بیرون انداختند. هنگامی که ارسلان سرو صدا می کرد وزنم زنم، گفت:: بار آخرت باشه اسم مهرنگار را میاری. دیگه هرگز نخواهی دیدش... درضمن هرچه زودتر طلاقش بدی به نفع هر دو تون است. بعدم اشاره کرد به نگهبانها که بیاندازش بیرون.... بسمت پدرم وبرادرم امد وگفت:: با این کاری که کردید، دیگه حقی بر گردن شما نیست، ومهرنگار الان عروس این خانواده است... دیگه دوست ندارم پاتون را داخل عمارت بگذارید... تا من زنده ام، هرگز اجازه نمی دهم که دخترتان رابینید. پس بفرمایید... وسپس با دست اشاره به بیرون کرد... تا پدرم امد حرفی بزند، گفت:: بفرمایید، دیگه حرفی بین ما نمی ماند.. بسمت پدرش امد وگفت:: تو خبر داشتی...، نه... پدرش فقط نگاهش کرد وجوابی نداد.. کمی داخل سالن راه رفت وگفت:: خودتون نخواستید که احترام وحرمتی بماند.. از این به بعد شما ومادر با یکی از خدمه ها به ساختمان داخل بیشه که گاهی برای استراحت میرفتیم.. میرید... هر چه زودتر وسایلتون را جمع کنید، تا حسن اقا کمک کند، به اونجا نقل مکان کنید.... @roman.royai «پارت شصت ویک» @roman.royai باصدای بلند ثمین را صدا زد، همین که ثمین او مد گفت:: می ری چند دست لباس، برای مهرنگار آماده میکنی...، اون فعلا خانم عمارت نیست،

پس لیاقت اون اتاق و تخت را فعلا ندارد، یک اتاق بغل خدمتکار است، که بجای انباری بود. تا پسین، نزدیک به غروب، به همراه چندتا اونجا را تمیز واماده می کنید برای مهرنگار... فعلا اونجا زندگی می کند... و سپس وارد اتاق ژینوس شد... با صدای بلند زدم زیر گریه وبا دادگفتم: الهی بمیری،، الهی بمیری. چی از جونم می خواهی، بیا بکش، هم مرا راحت کن هم خودت را... من شوهر دارم، بذار برم، ارسلانم از دوری من دق می کند.. بذار برم. خدا،،،، خدا بفریادم برس..... 🙏🙏🙏

پارت ۶۲@roman.royai یکدفعه باضرب بسمتم دوید و دوطرف شانه ام را گرفت و همینجور که تکان می داد، گفت: خفه شو، خفه شو تا نزد من دنونات را بریزم تو دهانت... بعد با انگشت اشارش جلوی صورتم گرفت و تکان داد و گفت: ببین، برای خودت احترامذقایل شو و گرنه بخدا، به علی قسم کاری می کنم که نرسی حتی دوتانیه بهش فکر کنی، پس بشین سرجات و مثل ادم زندگی کن... خندیدم و گفتم: زندگی،،، بابا تو خوزنت را داری، دیگه چی از من می خواهی، تنم را، بیا مال تو،، جسمم همش مال تو،، روحم مال ارسلانه، دلم پیش ارسلانه... بخدا خودم را می کشم، که تا اخر عمرت از عذاب وجدانردیوونه بشی... سیلی محکمی به صورتم زد و گفت: خفه شو تا خودم نکشتمت،، من همه ی وجودت را می خوام.. من اگر به تنت نظر داشتم، احتیاجی نبود که بخوام اینقدر صبر کنم.. می خوام خودت را بکشی،، کاری برسرت میارم که وقت نکنی نفس بکشی.. کاری می کنم روزی هزار بار بمیری... حالا هم برو گمشو... که حالم ازت بهم خورد... بعد با دستی که روی شانه ام بود، پرتم کرد به عقب... 🙏🙏

پارت ۶۳ خدا،،،، خواب و خیال من شده، فکر روزگار،، کجا برم، به کی بگم، این غم بزرگ را،
 اخه این چه سر نوشتیه که من باید داشته باشم.. این خونه زندون منه، بخت بدم، دست مرا
 بسته به زنجیر فلک، تو قصه ی تلخ من جای خوشی نیست، این دل بیچاره ی من پراست با
 زخم و ترک... خدا به کی بگم این حال و روزم را..... الان باید به درسهایم میرسیدم، باید در
 کنار شوهرم زندگی می کردم، اما اینجا گرفتارم..... خدایا خودت بفریادم برس.... همینجور
 اشک می ریختم وبا خودم زمزمه میکردم... نمی دونم کی بخواب رفتم. نیمه های شب بود که
 در اتاق باز شد، اما من حسی نداشتم که چشمهام را باز کنم. کمی وارد اتاق شد. مدتی ایستاد
 و رفت.... فردای ان روز، ثمین با یک سینی چای شیرین ونان و پنیر وارد اتاق شد. گفت:: سلام
 خانم. پاشید ناشتا بشید و وقتی کامل خوردید، بیایید به اشپزخانه تا بگم کارتون چیه؟ گفتم::
 ساعت چنده؟ گفت:: ساعت هفت هست خانم.... یه ساعت وقت دارید. گفتم:: باشه.. وارد
 سالن شدم و رفتم سمت حیاط، جلوی حوض یک. شیر اب بود. دست و صورتم را شستم و به
 اتاق برگشتم... صبحانه ام را خوردم و سینی را برداشتم و به اشپزخانه بردم.... همین که خواستم
 وارد اشپزخانه بشوم،، ینوس واردوان سر میز صبحانه نشسته بودند ولذا می خوردند. همین که
 خواستم از کپارشون رد بشم. ژینوس گفت:: به به خدمتکار جدید، سلام عرض شد. بعدم با
 تشر گفت:: من صبحانه تخم مرغ می خوام، بجوشون مواظب باش سفت نشه، عسلی می
 خورم.... گفتم:: چشم... ناگهان با چشمی که من گفتم، اردوان سرش رابا سرعت بالا آورد وبا
 تعجب نگاهم کرد، فکر نمی کرد به این زودی تسلیم بشوم....

پارت هفتاد::: برگشتیم تهران، همین که رسیدیم به ارسلان گفتم:: من سه ماه، به انتظارت
 نشستم، ولی تو نیومدی؟ من همه ی امیدم بتو بود، گفتم می ایی ونجاتم میدی، ولی حیف، من

سه ماه از گار اونجا کلفتی کردم، تحقیر شدم، غرورم را خرد کردید، من دیگر، نمی توانم باهات زندگی کنم... من مردی می خواستم که همه رقم پناهم باشه، نه با بیار گفتن برو. مرا تنها بگذارد. برو خوش باش.. هرچه صدایم زد توجه ای نکردم وبخانه ی برادرم رفتم.. برادرم، تا مرا دید، از خوشحالی بغلم کرد و دور چرخوند. بعد ازم خواست تا جریان را موبه مو تعریف کنم... برادرم گفت:: توی این سه ماه ارسلان دوماه اولش که بخاطر شغلش، کنفرانسی در ایتالیا بوده. رفته و وقتی بر می گردد، با کمک وکیل محمدی، که یکی از دوستانش است، توانسته بدون انکه شکایتی از برادرش، بکند بیاید ومرا بیا ورد....

«پارت هفتاد ویک» اما دیگر برام ارزشی نداشت. من در بند اسارت برادرش بودم و اون بجای اینکه برای نجاتم تلاش کند، به کنفرانس در ایتالیا می رود. چقدر من خوش باور بودم.. یک ماهی از آمدنم می گذشت، ارسلان چندین بار بدنالم آمد ولی من از اتاقم بیرون نیامدم... یروز که از دانشگاه برمی گشتم، تصمیم گرفتم که به مطب بروم واین کدورتها از بین ببرم... همین که وارد مطب شدم.. صدای دختری را شنیدم که با نازو عشوه برای ارسلان حرف میزد و ارسلانم، قربون صدقش می رفت. وارد شدم. تو سالن انتظار کسی نبود. و صدا از اتاق ارسلان میومد، درب نیمه باز بود. همین که در را باز کردم و وارد اتاق شدم، دختره را دیدم که روی پاهای ارسلان، با فجیح ترین وضعیت، نشسته بود. ارسلان تا مرا دید، شوکه زده، دختره را به کناری پرت کرد وبلند شد ایستاد، همین که خواست بطرفم بیاید گفتم:: مشخص شد که من چقدر برات ارزش داشتم.... مطمئن بودم که مرا نمی خواهی، که اگر می خواستی، پشتم را خالی نمی کردی. وخدارا شکر اومدم و وضعیت شوهرم را با چشمام دیدم... لطف کن هر چه زودتر طلاق مرا بده! بسمت سالن راه افتادم که برم بیرون، داشت حالم بد میشد.. ارسلان

بدنبالم دوی دو گفت:: مهرنگار بخدا بار اولم بود... ببخش... اشتباه کردم... ببخش.. برگشتم
 وبا خشم نگاهش کردم و گفتم:: هرگز نمی بخشم. خوش باش با دوست دخترات... وبعدم
 باسرعت از انجا دور شدم... منی که دلبسته بودم به ارسلان، منی که خاطرش را می خواستم..
 اما او با خیال راحت، بفکر خوشگذرانی بوده... خاک بر سر من که اینقدر بهش اعتماد داشتم.....

«پارت هفتاد و دو» دیگر حوصله ی هیچ کاری را نداشتم... کار روز و شبم بود گریه، وقتی به
 برادرم گفتم،، خواست تا کمی فکر کنم و عجولانه تصمیم نگیرم. ولی من نمی تونستم، دیگر
 ارسلان را قبول کنم، هر بار که بیادش میفتم، ان منظره ی دل بهم زن بیادم میاد.. چند روزی از
 اون ماجرا گذشت... مهرنگار، نتوانست ارسلان را ببخشد، برای همین به دادگاه رفت و برای
 طلاق خود اقدام کرد. با چندین بار رفتن به دادگاه و بخشیدن مهریه ی خود، بالاخره حکم
 طلاق صادر شد...مهیاری که تازه با یکی از پرستاران بیمارستانی که کار می کرد، دوست
 شدت بود، از مهرنگار خواست که با هم آشنا شوند. برای همین از هر دو طرف خواست که شب
 به رستورانی که نزدیک بیمارستان و محل کارشان بود، بروند... مهرنگار که اصلا حال و حوصله
 نداشت، با ساده ترین لباس خود به رستوران رفت. برادرش را با دختری پشت میز چهار نفره
 دید، همین که به پای میز رسید، با دیدن دختر، ان را شناخت، او یکی از پرسنل، بخش CCU بود.
 دختری ارام و متین، دختر نیز مهرنگار را شناخت، با دیدنش از جای خود برخاست و گفت::
 سلام، خانم دکتر، خوشحالم از اشناییتون.. مهرنگار نیز سلام کرد و گفت:: منم خوشحالم
 عزیزم.. خداراشکر برادرم همه جا شانس دارد و خوشحالم که خانمی مثل تو، قراره نسیبش
 بشه....



«پارت هفتاد و سه» مهیار خوشحال از این اتفاق گفت: خدارا شکر، که باهم آشنا در اومدیم... بعد روبه دختر گفت: عزیزم، مهربانگار خواهرم و عزیز بنده... و سپس روبه خواهرش کرد و گفت: وایشون هم خانم بنده، تاج سر بنده ارمغان... اون شب کنار هم شب خوبی را گذروندند.. متوجه شدند که ارمغان خودش پرستار و پدرش و برادرش، دکتر هستند. خودش عاشق پرستاری بوده... قرار بر این شد که تا به مدت دیگر، مهیار بدنبال پدر و مادرشان رفته و آنها را برای خاستگاری بیاورد... مهربانگار با اینکه بسیار دلتنگ ارسال بود، حاضر نشد که از گناهِش بگذرد، برای همین خودش را سرگرم درس خواندن و بیمارستان رفتن می کرد... با اینکه چندین بار ارسال برای معذرت خواهی آمده بود، ولی نه تنها مهربانگار، بلکه مهیار هم او را از خود رانده بود... @roman.royai

«کی، به هر دلیلی گناه کبیره است.. چون برای این رمان، زحمت زیادی کشیده شده.. پس کپی کردن و به نشر گذاشتن، بدون اجازه ی نویسنده،، گناه هست... ممنون از همکاریتون»..... بخونید و لذت ببرید 🌹🌹🌹

«پارت هفتاد و چهار» روز و شبم در غم و تنهایی می گذشت، پدر و مادرم برای خاستگاری آمدند. اون شب بهترین لباس کوردم، که یک لباس مجلسی خیلی زیبا بود را پوشیدم و با پدر و مادرم و مهیار، به خانه ی پدری ارمغان رفتیم... خانواده ای بسیار خوش مشرب و با فرهنگ بودند.

ارمغان عمویی داشت که بسیار جوان و با ادب بود. و اینطور که متوجه شدیم، ازدواج نکرده بود. البته جوان که میگم، نه... به سن ۲۷---۲۸نه.... حداقل ۳۵*۳۶سال را داشت. منظور از پدر ارمغان خیلی جوانتر بود. پدر و مادر بزرگ پدر ارمغان و مادر بزرگ مادری، ارمغان هم بودند. بابای مامانش، چند سال پیش فوت شده بودند.... پدر بزرگ ارمغان، مردی قد بلند و هیبتی زیبا، عصایی خیلی زیبا هم بدست داشت، که ابهتش را دو چندان می کرد. مشخص بود، که از افراد خاص مملکت بوده که همچون نظامی ها قدم بر می داشت... اول از همه او روی صندلی مخصوصش نشست، و ما بقی هم بدستورش نشستند....

roman.royai@

کپی کردن در هر شرایطی ممنوع است....  

«پارت هفتاد و پنج» roman.royai@

پدر بزرگ کمی از اصالت کورد نشینها، تعریف کرد، بعد در مورد خودشان و زندگیشان، که جزو ثروتمندان پایه ی چهار مملکتند و صاحب کارخانه و این طور ادامه داد که پدر ارمغان، پزشکی را دوست داشته و ترجیح داده بدنبال ارزوهایش بره و سرمایه ی این ارزوش، ارمغان و برادر ارمغان، ارسطو هست... پسر بزرگش در این مجلس نبود، فعلا اداره کننده ی کارخانه هست و پسرش مازیار که در حال حاضر، اینجا بود.... همه اضهار خوشبختی کردیم و پدرم یک

کم از خودمون وروستایمون گفت ودر اخر، ارمغان را برای برادرم مهیار، خواستار شد..
roman.royai@

قرار براین شد که فردا صبح، برادرم بدنبال ارمغان آمده و برای آزمایش خون بروند، اگر مشکلی پیش نیومد، برنامه ی بله برون را ردیف کنند... تا دیر وقت انجا بودیم، وبعد با ماشین جدیدی که برادرم خریده بود واسمش پیکان بود. به خانه برگشتیم.... @roman.royai

کپی کردن در هرشرایطی ممنوع است 🌹👤

«پارت هشتاد» گفت:: خب، حالا بریم سر معرفی خودم. من مازیار ملکی هستم، راستی فکر میکنی چند ساله ام؟ خندیدم و گفتم:: فکر کنم ۳۶*۳۷سال،، نگاهی بخودش کرد وگفت:: نمی دونستم اینقدر پیرم... گفتم:: نه،، نه اینکه چهره تون کاملا مردانه شده، حدس این سن را زدم... خندید وگفت:: حالا با یکی دوسال اشتباه می بخشمت من ۳۴سال دارم.... وگفتم:: اه، پس ماشالله خوب موندید.... خندید وگفت:: اره دیگه، این ونگی چی بگی؟ مرا که سن بالا نشان دادی، حالا هم میگی خوب موندی؟.... می دونستم اینجور برخورد می کنه تا ناراحتیم را فراموش کنم... بالاخره شام را آوردند وبا شوخی و خنده شام خورده شد وبعد هم با ادرسی که دادم مرا بخانه ی برادرم برد... @roman.royai

«کپی کردن این رمان، در هرشرایطی، گناه محسوب میشه وممنوع است» 🌹👤

«پارت هشتاد و یک» خوابی بود وخیالی مارا، روز وصال رفت از یاد
 تباه شد حال ان خواب وخیال،، روزی دلکش وخرم بود،،، فارغ خاطر م از غم بود،،،،،، هر گل از
 غم فروردین لرزان قطره ی شبنم بود
 وزان حسن وجمال جان را نشاط و مستی — از روی تو بود دل را امید و هستی — برسوی تو
 بود ریزان — زشاخ سوسن ها،، گل ها بر سر ما لرزان ز عشق و بی تابی،، هر درد بر پیکر ما
 ای کاش دامانت را از کف نمی دادم ، چه شد ان وفا، چه شد ان صفا
 زچه از چشمت افتادم چو گذشته ها به برم بیا که دهد غم بر بادم،،، خواهم بار دگر با تو به
 صحرا و بیشه رفتن، غمها از دل بردن،،، خوش به تماشا رفتن
 ای رفته بیا تا نرفتم از دست
 کین زخمیه غم، تار دلم بشکسته....
 اهنگ زیبایی بود که پدرم، در حال گوش دادن ان بود و من بیاد غم خود اشک ریختم و به
 بخت بدم، بخدا شکایت بردم..... @roman.royai
 «کپی کردن رمان در هرشرایطی ممنوع است.»

«پارت ۸۲»

خدایا! 🌹

نگاهم که نمی کنی، خوب نیستم! دلم زود می گیرد و بغضم راحت تر از همیشه می شکند، نگاهم که نمی کنی، بی پناه ترین می شوم و هر اتفاق ساده ای مرا به هم می ریزد، نگاهم کن ... دستانم را بگیر و این نگرانی های بی دلیل را کم کن، می دانم اتفاق بدی نمی افتد، می دانم همه چیز درست می شود... ولی حواست که نیست، می ترسم... کمی بیشتر حواست به من باشه.... برادرم وارمغان وقتی جواب آزمایش را گرفتند، همه چیز خوب و مساعد بود.. قرار بر دوشب بعد گذاشتند که فرداش تعطیلی بود، ومی تونستند براحتی تا دیر وقت به جشن و پایکوبی بگذرانند.... من با پدر و مادرم به بازار رفتیم و گردنبند مناسبی برای عروس خریدیم و سپس لباس و کفشی برای مجلس جشن بله برون... این دو روز که وقت داشتند، همش به خرید رفتند و همه چیز طبق رسمشان، خریده ها را بسته بندی شیشه ای کردند و داخل سینی گذاشتند و بصورت طبق طبق، با کمک تعدادی از مردهایی که برای این منظور استخدام شده بودند، به خانه ی عروس، برده می شد که معروف بود به غنچه برون....

roman.royai@

«کپی از رمان، به هر دلیلی، گناه و ممنوع می باشد...» 🌹 👤

«پارت ۸۳» مراسم جالبی بود، تعداد زیادی مهمان در این جشن حضور داشتند. حلقه ها رابارمانی بسته بودند. وقتی حلقه ها را بدست هم کردند، پدر بزرگ ارمغان، رمان را باقیچی تزیین شده ای، ان را برید، ودست وهورا بلند شد.... بعد بینشون صیغه محرمیت، بمدت سه ماه خوانده شد. که دراین سه ماه براحتی بتوانند کارهای عقد وعروسیشان را انجام دهند... تنها من ومامان، لباس مجلسی کوردی پوشیده بودیم. بیشتر زنان انجا، ازما تمجید و تعریف

می کردند... پدر و برادرم هر دو کت و شلوار پوشیده بودند... جشن جالبی بود.. و خدا را شکر همه چیز بطور عالی برگزار شد.. آخرای مجلس، من و مادر و پدرم بطرف عروس و داماد رفتیم، و گردنبندها به عروس دادیم، و ارزوی خوشبختی برایشون کردیم..



عموی ارمغان، اقا مازیار چند بار، به نزد ما آمد و نمی گذاشت، احساس غریبگی کنیم.

یه دختری بود که زیاد کنار مازیار بود، که

بعدا متوجه شدم، دختر اون یکی برادرش است. . . بیشتر مهمانها رفته بودند. که ماهم عزم

رفتن کردیم. اما مهیار خواست که بماند. پس اقا مازیار ما را همراهی کردند و ما را بخانه

رساندند. roman.royai@

«کپی از رمان به هر دلیلی، گناه و ممنوع می باشد.»  

«پارت ۸۴» roman.royai@ چندین بار تو راه دانشگاه، یا بیمارستان، مازیار را می دیدم. نمیدونم عمدی بود یا سهوی.. اما برای من خوبی داشت، خوش اخلاق و مهربان، بیشتر روزهایی که به دانشگاه میرفتم، در راه برگشت، بدنالم میومد و با خود یا به خانه و یا به بیمارستان می رسوند.. درست دوماه از روزی که مهیار و ارمغان باهم نامزد شدند، می گذشت. رابطه ی مازیار و مهرنگارم، نسبت به قبل بهتر شده بود... و اما ارسال، گاهی برای دیدن مهرنگار به دانشگاه میومد و دورادور، مهرنگار را نگاه می کرد. و میدید که چطور بتازگی، چهره ی مهرنگار بشاشتر

و خوشتر نگتر شده است... بخودش می رسید و از اون چهره ی ماتم گرفته و افسرده، فاصله گرفته است. میدونست که دیگر جایگاهی در قلب و روح مهرنگار ندارد، بقولی خود کرده را تدبیر نیست..

roman.royai@

«هر گونه کپی برداری از رمان، ممنوع است.» 🌹👤

«پارت ۸۵» به خدا گفتم:: چرا مرا از خاک افریدی؟ چرا از آتش نیستم؟ تا هر که قصد داشت بامن بازی کند، اورا بسوزانم! خدا گفت:: تورا از خاک افریدم تا بسازی! نه بسوزانی... تورا از خاک، از عنصری برتر ساختم... تا با اب گل شوی و زندگی ببخشی... از خاک افریدم تا اگر آتشت زنند!.. باز هم زندگی کنی و پخته تر شوی... با خاک ساختمت تا همراه باد برقصی... تا اگر هزار بار تورا بازی دادند، تو برخیزی!.. سر برآوری!.. در قلبت دانه ی عشق بکاری! و رشد دهی و از میوه ی شیرینش زندگی را دگرگون سازی! پس به خاک بودنت بیال...«عمارت» اردوان اخلاقیش بحدی بد شده بود که هیچ کس نمی توانست، سرش را از ترس بالا بیاورد. بعد رفتن مهرنگار، پدر و مادرش را به عمارت بر گردوند... هرشب با یکی از زنهای بد به عمارت میومد، هرشب مست و لایعنقل می شد. بیچاره ژینوس، دیگر تحملش به صفر رسیده بود. حالش از کارهای اردوان بهم می خورد...مدتی بود با دختری به اسم غوغا دوست شده بود و اورا گاهی بخانه می آورد. یکبار که همه در سالن بودند و چای می خوردند و حرف می زدند اردوان، بعد مدتها، بدون آنکه مست باشد به عمارت اومد. دوست ژینوس، دختری بود زیبا و تو دلبرو، بقولی مهره مار داشت، همه را بخودش جذب می کرد. اردوان با دیدنش، بدش نمیومد،


یمدتی را باهاش خوش باشد. کم کم به مرور زمان، با غوغا بیرون از روستا همدیگر را می دیدند و گاهی در خانه ی بیلاقی که در بیشه داشتند، باهم تنها میشدند و بقولی خوش می گذروندند. تا اینکه اینم دل اردوان را زد. اما چوب خدا صدا ندارد... بعد دوسه ماهی که باهم بودند، خداوند.... @roman.royai

«کپی کردن رمان، به هر دلیلی، ممنوع می باشد.... 🌹 🧑»

«پارت ۸۶» خداوند به اردوان یا نه بهتر بگویم به غوغا لطف بیکران خود را نشان داد. غوغا بار دار شد.. غوغا هر روز به عمارت میومد و به بهانه های مختلف، خود را به اردوان نزدیک می کرد و می گفت:: من باردارم و بچه ی تورا در شکم دارم، باید فکری کنی، وگرنه ابرویم می رود... اما اردوان زیر بار حرفهایش نمی رفت، از اون وقایع سه چهار ماهی گذشته بود و شکم غوغا جلو آمده بود. پس برای حفظ ابروش، به عمارت آمد و بدیدن پدر و مادر اردوان رفت و تمام قضایا را براشون بازگو کرد... پدر اردوان که بسیار خوشحال شده بود، گفت:: صبر کن، من راضیش می کنم. یه مدت دیگه منتظر بمان... شب که همه در حال شام خوردن بودند، پدر اردوان گفت:: پسرم دختری امروز بدیدن من و مادرت آمد، اسمش غوغا بود، هم خودش وهم اسمش زیبا بود. می گفت از تو باردار است. پس بیا و حالا که بالاخره خدا بهت لطف کرده و فرزند ی داده، به عقد خودت دراور تا انشاءالله سلامتی ما هم نوه ی عزیزمان را ببینیم... ژینوس باورش نمیشد که دوستش با شوهرش بوده.. اما مثل همیشه مجبور بود سکوت کند...

اردوان گفت: نه پدر، فکر نکنم بچه از ان من باشد... من نمی توانم زن بگیرم، من به انتظار مهربان نشسته‌ام، وای اگر بفهمد که زن دیگری گرفته ام و تازه بچه ام دارم، دیگر محاله همسرم شود... پدر اردوان گفت: اگر مهربان امد ازش پنهون می کنیم واصلًا بهش نمی گوئیم و تا بیاید درسش تمام شود.. فرزندت بزرگ شده و می گوئیم به فرزندت قبول کردی؟ اردوان گفت: من باید فکر کنم....

roman.royai@

«کپی کردن رمان، در هر شرایطی ممنوع است..»  

«پارت ۸۷» حال بشنوید، از مهربان... دیگر پایان درسش نزدیک بود. در دانشگاه، هیاهوی دیگری، پیا شده بود. روزها در دانشگاه حرفی از رهبری بزرگ در میان بود. روزی نبود که نیابند دانشگاه وعده ای را اسیر نکنند و با خود ببرند... وضع مملکت خوب نبود. نه تنها تهران، بلکه شهرهایی مثل: تبریز، یزد، شیراز. و... نیز همینجور بود.. من و مازیار دوستهای خوبی شده بودیم. توی این مدت، مهیار و ارمغان خود را برای برگزاری عروسی خود آماده می کردند. پدرم تا آنجا که در توان داشت، برای عروسی، سنگ تمام گذاشت. برادرم خانه ای بزرگتر اجاره کرد و اثاث عروس خانم، در آن چیده شد.. منم که تا پایان درس، چیزی نمانده بود.. با کمک یکی از دوستانم، برای دوره ی آزمایشی، قرار براین شد که در روستای خودمان، مشغول بکار شویم... roman.royai@

«کپی در هر شرایطی ممنوع می باشد... ممنون 🌹👉»

پارت ۶۴ رفتم به سمت یخچال کوهی، تخم مرغی برداشتم و در قابلمه ی اب گذاشتم و روی اجاقی که از قبل روشن شده بود، گذاشتم... خانمی که بعدها فهمیدم، اسمش ریحانه است، بسمتم امدو گفت: سلام، اگر اشکالی ندارد این چای را وقتی تخم مرغ را می برید. برای خانم ببرید... گفتم: اخیه تا اون وقت یخ می کنه... گفت: خب، پس تا تخم مرغ آماده میشه، ببرید و برگردید. گفتم: ژینوس خانم عسلی می خوان، حواستون باشه، بهش تا من برگردم.. سینی چای را گرفتم و بطرف سالن غذا خوری رفتم، اردوان داشت با ژینوس صحبت می کرد ولی صحبت کردنش، مثل کسی بود که دارد با طرف دعوا می کند... همین که مرا دید سکوت کرد. سینی چای را بسمتمش بردم و چای را به همراه قندان روی میز قرار دادم.. همین که خواستم بسمت اشپزخونه برگردم، گفت: نهار امروز با توست. پس سعی خودت را بکن که غذای خوبی پیزی، و گرنه... فقط نگاهش کردم، یکدفعه نگاهم کردو با نگاه من، نمی دونم چی شد که دست برد زیر میز و همه ی وسایل را با میز به سمت زمین پرت کرد و گفت: وای،،،، لعنتی،،،، لعنتی،،،، چند بار دست تو موهاش کشید و گفت: گمشو، گمشو،،، تا من خونه ام، جلوی من نیا، فهمیدی؟ گفتم: چشم. گفت: نگو چشم،،، نگو چشم... همون مهرنگار باش.. خدایا من چمه؟ بعدم دستش را تکون داد و گفت: برو، فقط برو....

: «پارت ۶۵» روزها را با کار داخل اشپزخونه که بیشتر اشپزی بود. گذروندم. گاهی هم ژینوس بهم متلک می گفت ولی من فقط اشک می ریختم و چیزی نمیگفتم.. توی این مدت چند بار پدرم بدنبالم امد، ولی از عمارت بیرونش کردند... نه خبری از مهیار برادرم بود و نه ارسال... یعنی واقعا مرا فراموش کردند، یا اتفاقی براشون افتاده.. دیگه با دوسه تاشون راحت بودم

وباهشون دوست شده بودم.. اون شب، نزدیک ساعت هشت بود، آخرین ظرفم راشستم وداشتم وارد سالن میشدم که اردوان با یک دختر، وارد عمارت شد. مشخص بود حال وروز خوبی ندارد... دختری زیربغلش را گرفته بود و می گفت:: اخی، چقدر گفتم زیاده روی نکن... بین چه برسر خودت اوردی، خان مملکت مارا باش... همینجور که داشت حرف می زد، اردوان را نیز با خود می کشید...

«پارت ۶۶» من کنار درب ایستاده بودم و نگاهشون می کردم. همین که نزدیک شدند. اردوان با صدای شل و ول گفت:: بین کی اینجاست؟ عشق من، اینجا وایساده، بعد باید از دوریش برم می خواری.. تو چی از جونم می خواهی، چرا از فکرم، مغزم بیرون نمیری، همینجور که داشت اینارا می گفت با انگشت به سر خود می زد وادامه داد:: مونس، این همان مهرنگار منه، ولی رفته زن داداشم شده... مونس:: خب پس بذار بره کنار برادرت... اگر دوستش داری بذار بره... یکد فعه با دستش مونس رابه عقب هول داد وگفت:: تو هم که این و می گی؟ هر که ندونه، تو که خوب می دونی چقدر خاطرش را می خوام. اولش مال من بود... داداشم، برادرم، هم خونم ازم دزدیش... حالا هم نمی دارم کنار هم خوش باشند باید دردی که من می کشم، اونا هم بکشند...

: پارت ۶۷@roman.royai بعدم دست انداخت دور گردن مونس وگفت:: بریم، بریم تو که خیلی خسته ام،،، بعدم نمی دونم چی به هم گفتند و خندیدند... من فقط نگاهشون کردم واشک ریختم. دنیام برام سیاه وتیره شده بود... فقط می خواستم خدا نجاتم بده... غرورم، شخصیتم، رازیر پا له کرد... من دکتر آینده باید اینجا خدمتکاری کنم. چقدر همسرم، نامرد بود که براحتی پشتم را خالی کرد. الان نزدیک به سه هفته است که اینجام، ولی خبری از ارسال نیست. حتما اون هم مرا فراموش کرده ومثل برادرش، دنبال عیش ونوششه... نه... نه...

نه... ارسلان، مثل اردوان نیست... نموند تا همراهم باشد. چه راحت تنهام گذاشت.. خدایا من این دردها را این غم و غصه ها را پای چی بنویسم.. خدایا مجبورم، توی دل بریزم و تحمل کنم... مجبوم بخاطر ارسلان، این دردو تحمل کنم... وای چقدر در تهران خوش بودیم... چقدر خوشیامون کوتاه بود.. دوستم نداشت، که اینطور تنهام گذاشت، خدایا از دلتنگیش، دارم میمیرم.. از دلتنگیش، فقط فقط اشک می ریزم... @roman.royai

: پارت ۶۷ @roman.royai بعدم دست انداخت دور گردن مونس و گفت:: بریم، بریم تو که خیلی خسته ام،،، بعدم نمی دونم چی به هم گفتند و خندیدند... من فقط نگاهشون کردم و اشک ریختم. دنیام برام سیاه و تیره شده بود... فقط می خواستم خدا نجاتم بده... غرورم، شخصیتم، رازیر پا له کرد... من دکتر آینده باید اینجا خدمتکاری کنم. چقدر همسرم، نامرد بود که براحتی پشتم را خالی کرد. الان نزدیک به سه هفته است که اینجام، ولی خبری از ارسلان نیست. حتما اون هم مرا فراموش کرده و مثل برادرش، دنبال عیش و نوشه... نه... نه... ارسلان، مثل اردوان نیست... نموند تا همراهم باشد. چه راحت تنهام گذاشت.. خدایا من این دردها را این غم و غصه ها را پای چی بنویسم.. خدایا مجبورم، توی دل بریزم و تحمل کنم... مجبوم بخاطر ارسلان، این دردو تحمل کنم... وای چقدر در تهران خوش بودیم... چقدر خوشیامون کوتاه بود..

دوستم نداشت، که اینطور تنهام گذاشت، خدایا از دلتنگیش، دارم میمیرم.. از دلتنگیش، فقط فقط اشک می ریزم... @roman.royai

«پارت ۶۸»@roman.royai. بازم اونشب، نیمه های شب، درب اتاق را باز کرد و مدتی ایستاد... وای صدای گریش را می شنیدم.. وای اردوان داشت گریه می کرد... زمزمه اش را می شنیدم که می گفت:: نمی خواستم اذیت بشی... اگر برای من بودی، دنیات را بیات می ریختم... نمی تونم ازت بگذرم، نمی تونم... بعدم از کنار اتاق رفت و دورشد... نزدیک به سه ماه هست، که اینجام، روزها باهام مانند کلفتاش، رفتار می کرد و شبها هم درب اتاق می ایستاد و مدتی نگاهم می کرد و می رفت:: اون روز طبق معمول با دوتا از دخترها، در حیاط ظرف میشستیم، که ارسلان با سه تا مامور، وارد عمارت شدند... اردوان نبود، سرباز بطرفم اومد و گفت:: شما مهرنگار هستید؟ گفتم:: بله، گفت:: چرا اینجا یید؟ گفتم:: مرا دزدیدند و برای خدمتکاری آوردند... گفت:: ایشون همسرتون هستند؟ گفتم:: بله. گفت:: پس آماده بشید، ما برای بردن شما اومدیم... با خوشحالی به اتاقم رفتم و لباس گرمی انتخاب کردم و پوشیدم. چون نزدیک به اخرای تابستان بود و کمی هوا سرد شده بود. همین توی حیاط امدم. اردوان با اسبش، به همراه سه مرد دیگر وارد شدند... گفت:: به به،، اگر بخیر،، شال وکلاه کردید! کجا سلامتی؟ اوه شوهرت را دیدی، فکر کردی، منم اینجا بوقم... برو تو زود باش... گفتم:: برای چی برم تو؟ شوهرم بدنالم اومده بسه هرچی غرورم را خورد کردی؟ بسه، من دیگر اینجا نمی مونم... خیالتم راحت، دیگر ارسلان هم برام ارزشی ندارد.. مردی که سه ماه مرا ول کرد، بدرد نمی خوره؟ خیالت راحت... پس بذار برم. من از درس هام، عقب ماندم...

@roman.royai

«پارت ۶۹» سرباز بسمت اردوان رفت و گفت:: جناب، اگر اجازه بدهید خانم مهرنگار به همراه ما تشریف بیارند... اردوان نگاهی بهم کرد و از اسب پایین اومد و بطرفم اومد، دستی روشالم کشید و گفت:: اخه فداتبشم، میدونم اذیتت کردم، اما من بدون تو میمیرم... من باید هرشب...

نگاهت کنم، بری دق می کنم. نمی تونم دوریت را تحمل کنم... گفتم:: خان، من زن برادرتم، درست نیست این حرفها... از من بگذر، بخدا من اونی نیستم که تومی خواهی.... اردوان شروع به راه رفتن کردو هی رفت، هی برگشت... بالاخره گفت:: برو، درست را بخون، اما از ارسلان جدا شو... من دق می کنم برای کسی دیگر باشی... گفتم:: صبر داشته باش.... دنیا اینجور نمی مونه،، انشالله، همه چی خوب میشه...

فردای صبح آن روز، طبق قراری که گذاشته شده بود، برادرم بدنبال ارمغان رفت تا به آزمایشگاه بروند... من هم چون، کلاس داشتن عصر هم باید به بیمارستان می رفتم، از پدر و مادرم خدا حافظی کرده وبه دانشگاه رفتم... شب وقتی از بیمارستان بر می گشتم، ارسلان جلوی راهم را سد کرد وگفت:: مهربانگار، توروخدا بحرفم گوش کن. اینها تماما نقشه ی اردوان بوده، او این دختر را سر راهم قرارداد، ندیدی چه راحت گذاشت، بیایی... بیا ومرا ببخش... با اینکه خیلی دلتنگش بودم، گفتم:: من نمی توانم بگذرم. چون اگر قرار باشه با عشوه ی هر دختری بدام بیفتی، این زندگی پایه و اساس محکمی نخواهد داشت.... برو... دیگه هم به من نزدیک نشو... انگار نه انگار که همدیگر را می شناختیم.. بعدم راهم را ادامه دادم....

roman.royai@

: «پارت ۷۷» همینجور تا خونه، برای بخت بدم اشک می ریختم که ناگهان صدای ترمز ماشینی، مرا بخود لرزاند،، تا اوادم بینم کیه که اینجور ترمز گرفته،،، عموی ارمغان از ماشینش بیرون امد و سلام کردو گفت:: ببخشید که ترساندمتون، اخی هرچی بوق زدم متوجه نشدید، معلومه حسابی توی فکر بودید،، برای همین سرعت گرفتم که خودم را بهتون برسونم که مجبور به ترمز شدم... واقعامعذرت می خواهم.. گفتم:: اشکالی ندارد، حالا که بخیر گذشته... امری

داشتید که بدنالم اومدید؟ گفت:: دیدم، دم بیمارستان، با مردی صحبت کردید و بعدم با حالی خراب رفتید، برای همین نگرانتون شدم. حالا هم اگر اشکالی ندارد، بیایید سوار ماشین بشوید تا شمارا به منزل برسانم... ماشین زیبایی بود، سقف نداشت، و خیلی بلند و کشیده بود. جلو بغل دستش نشستم، همین که خواست حرکت کند، ازش تشکر کردم. گفت:: قسمت بوده که من شما را اینجا ببینم، دیگه هم ناراحت نباشید، صبر حلال مشکلات هست. کمی از راه را که رفتیم، از کنار یک رستوران خیلی زیبا رد شدیم. یکدفعه ایستاد و دنده عقب برگشت، با تعجب بهش نگاه کردم، گفت:: خب گرسنه، این رستورانم پاهام را شل کرد، اگر اجازه بدهی، برویم با هم شام بخوریم، بعد دربست خودم نوکرتم و هر جا که خانه اتان باشد، می رسانمتون.. لبخندی از این حرفی که با مظلومیت، گفته بود زدم و باهم وارد رستوران شدیم.. رستوران کمی شلوغ بود، با کمک گارسون، یه میز دونفره در طبقه ی بالا پیدا کردیم و بر روی آن نشستیم.....

roman.royai@

کپی کردن، در هر شرایط ممنوع است.. 🌹👤

: «پارت ۷۸» یک گارسون دیگه اومد و منویی بدستمون داد. من چون شب بود. اشتهایم نداشتم، فقط یک سیخ کباب برگ سفارش دادم، اما عموی ارمغان، چلوکباب، با کلی مخلفات سفارش داد... هر چی بهم اصرار کرد که بیشتر سفارش بدهم، گفتم:: نه، خیلی ممنون، من شبها زیاد غذا نمی خورم.. گفت:: من قبل اینکه، غذاها را بیارند، می خواستم خودم را درست و حسابی، معرفی کنم ولی قبل ان، یه سوالی داشتم، اون مرد که بود؟ گفتم:: همسر سابقم،

واقعیتش ما در روستامون خان و خانزاده ای بودند ، که هر دو پسر خان مرا می خواستند، یکیشون که اصلا دیوونه بود با اینکه ازش فرار کرده بودم به تهران امدم و درس می خواندم و اون ازدواج کرد، وقتی برادرش به خاستگاریم امد، خاستگاری را هم زد و ما بصورت پنهانی که فقط پدرانمون با خبر بودند، در تهران ازدواج کردیم، ارسلان دکتر جراحی زیبایی بود.. هنوز چند ماه از ازدوایمون نگذشته بود، که برادرش اردوان با کمک دونفر مرا دزدید، وبعد وقتی فهمید من ازدواج کردم ، مرا اونجا کلفت عمارتش کرد. تا اینکه اقا همسرم، بعد سه ماه بیادم افتادو بادوتا سرباز بدنالم اومد، وبلاخره نجات پیدا کردم، بعداز، ارسلان یه مدتی را قعر کردم و بخانه ی برادرم رفتم.... : «پارت ۷۹» یک روز که از دانشگاه بر می گشتم، با خودم تصمیم گرفتم که این قعر را کنار بگذارم وبرای اشتی پیش قدم شوم.. وارد مطبش که شدم، دیدم کسی نیست و فقط صدای حرف زدن ونازوقربون می آید، وقتی وارد اتاقش شدم، دختری با بدترین حالت، روی پاهایش نشسته بود... دیدم دستمالی بطرفم گرفت و گفت:: گریه نکن، مطمئن باش، اینها ارزش اشکهای تورا ندارند.. 🤔 نمی دونم کی به گریه افتاده بودم، اشکهام را پاک کردم وگفتم:: نمی دونم همه ی زنها اینجوریند یا فقط من اینطوریم، من روی خیانت خیلی حساسم،، ووقتی انها را دراین وضعیت دیدم، نتوانستم که ببخشمش، وازش طلاق گرفتم، وحالا مرتب می آید و می گوید که برادرش این دام را برایش پهن کرده است ومقصر نبوده ومی خواهد که ببخشمش وبهش برگردم،، ولی من نمی تونم، هرچند که دلتنگش باشم...

roman.royai@

«کپی از رمان، در هر شرایط، ممنوع است» 🌹👉

پارت هشتاد و هشت... زندگی به یک دوچرخه می ماند، اگر یکسره و بی توقف، در مسیرهای سخت، رکاب بزنی، جایی در میانه ی راه، تکه های دوچرخه از هم باز می شود و تو می مانی و زخم های روی تن وحسرت مسیرهای نرفته... اگر رکاب نزنی، حرکت نمی کنی و اگر بیش از اندازه اهسته، رکاب بزنی، تعادلت بهم می ریزد و زمین می خوری، این تویی که تصمیم می گیری هر از گاهی توقف کنی، پیچ و مهره ها را محکم کرده، دستی به سرو گوش دوچرخه ات بکش، نفسی تازه کنی و با خیالی اسوده، مسیر خوشبختی ات را طی کنی، این تویی که تصمیم می گیری با چه سرعتی برانی که نه انقدر کم باشد که بی حرکت اندر خم کوچه ای بمانی و نه انقدر زیاد، که زمین بخوری... #نرگس - صرافیان - طوفان

شهر به هم ریخته بود، بیمارستانها شلوغ شده بود، روزی نبود که بیمار زخمی نیاورند، بیشتر شبها حکومت نظامی بود. دیگر جرات بیرون رفتن را مردم نداشتند.. هر جا نگاه میکردی، روی دیوار، روی زمین، روی درب خانه ها و.. عکس اقایی بود که همه به اسم ایت الله خمینی نام می بردند... روی دیوارها شعار مرگ بر شاه... دستهای خونی... اوضاعی بود، هیچ کس باورش نمیشد، مملکت شاهنشاهی با این همه عظمت فرو بریزد، خوب گفتند که بعد سیاهی، سفیدی هست... مازیار هر روز به بیمارستان میومد و به مدت کوتاهی را در کنارم می ماند.

پارت هشتاد و نه... چند روزی گذشت و وضعیت مملکت بغرنج تر میشد... اون روز شیفت کاریم بعد از ظهری بود... مازیار بیدارم اومد، بعد مدتی که کنارم نشست، گفت.. پدرم، می خواهد باهات صحبت کنه، کی وقت داری که بیایی؟ گفتم:: باشه، فردا صبح بیکاریمه... ولی اخه چکارم دارند؟ گفت:: بخدا، نمی دونم، حالا میایی، مشخص میشه... دیگر در این مورد حرفی نشد... همینجور مسخره بازی در میاورد و مرا می خندوند، همش می گفت:: مهرنگار،

من وقتی میرم خونه، با خودم فکر می کنم، ایا امروز تونستم، گل لبخند، بر روی لبهای خوشکلت بیارم؟ بهش گفتم:: خوب شد بهت گفتم تکه کلام عزیز جونم، اینه... دایم میگی گل لبخند... می دونی عزیز جونم، همیشه می گفت:: لبهات، بحدی رنگش قرمز، که وقتی می خندی، لبات مثل غنچه ای که شکفته میشه، باز میشه...مازیار::الحق که راست گفته عزیزجون خدا پیامرت... من که میمیرم برای خودت و برای همه ی وجودت... خب من برم، فردا صبح میام دنبالت، یادت نره به برادرت بگی... گفتم:: باشه... پس ساعت ده بیا، باشه... گفت:: باشه، به امید دیدار...

پارت نود...، فردای ان روز، با برادرم صحبت کردم و همین که خواستم برم آماده بشم. ارمغان گفت:: می خواهی منم همراهت پیام... گفتم:: نه، عزیزدلم، میرم بینم چی می گن... انشالله زودی برمی گردم..

ساعت ده، طبق قراری که با مازیار داشتم، اومد بدنبالم، یکدست کت و شلوار سربی رنگ خریده بودم، اون را پوشیدم، تازگیها یه شال نازک سفیدم خریده بودم که هاله هایی از رنگ سربی داخلش بود... همون را روی سرم قرار دادم وبسمت کوچه حرکت کردم... مازیار بیرون ماشین، به انتظارم ایستاده بود. دوباره با دیدنم، شاخه ی گل رزی را بهم داد وگفت:: قربونت برم که اینقدر خوشکلی... یدونه ی من.. اینم گل، میدونی، بخودم قول دادم که تا هروقت زنده ام...، روزی بیار یه شاخه گل بهت بدهم... حالا هر گلی.. من باید هر روز لبخند روی لبات را بینم. وگرنه میمیرم...

سوار ماشین شدیم، من از بس استرس داشتم، دستام را به هم می مالیدم، با ناخنام ور می رفتم، یکدفعه دستم را گرفت و گفت: چته؟ نبینم استرس داشته باشی، از تو، که بگفته ی خودت، اینجور با پسر خان صحبت می کردی، بعیده.. دوست دارم همونجور شجاع باشی واز خودت دفاع کنی... مطمئن باش، من برای تو کمم،، نه تو، این وبدون هر اتفاقی بیفته، من تورا از دست نمی دهم. پس تو هم باش، نزدیکم، شانه به شانه ام، نکنه وسط راه ولم کنی؟ اگر دوستم داری، پا بپایم جلو بیا، باشه، مهرنگار قول بده عزیزدلم.... زودباش قول بده،، خندیدم و گفتم: باشه، قول میدم...

بیرون خانه، کنار کوچه پارک کرد و هردو باهم پیاده شدیم.. دست مرا در دستاش گرفت و باهم بطرف درب خانه براه افتادیم.. همین که چند تقه بدر زد.. پیرمردی در را باز کرد... مازیار جلو رفت و گفت: سلام مش تقی.. خوشحالم که از ده برگشتی، دلتنگت بودیم.. مش تقی لبخندی زدو گفت: منم همینطور.. از بس بی بی غر زد، امروز صبح اومدیم. تو خوبی باباجان.. بعد نگاهی به من کرد و گفت: انشالله بسلامتی باباجان... ماشالله حوری پیدا کردی.. مازیار خندید وگفت: اره باباجان، اما به این راحتی ها که بله نمیده... ناز داره خانم.. همینطور که بسمت سالن خانه می رفتیم. مازیار برام توضیح دادکه مش تقی از جوانی اینجا سرایدار بوده واولادی نداره.. وگاهی به روستا میره وسری به خواهرش می زنه...

پارت نود ودو،، همین که از خانه بیرون اومدیم وسوار ماشین شدیم، گفت: عشقم من بخاطر تو هر کاری می کنم... بعدم شروع کرد برای خوندن.. صداش محشر بود... نمیدونی چقدر دلم می خواد، همین الان پیام سراغت..

زیبای من حواست و جمع کن اخیه تو خیلی مهربونی

عشقم اگر دریا را دوست دارم تو موج موهای تو غرقم.

یکی یکدوونم، دلت نلرزه مهربونم که در میره واست جونم عشقم. دوتا دوتا بیامون قشنگه زیر

بارون، دلم باهات ارومه ارومه عشقم... همینجور که برام می خوند، دستم را نوازش می کرد..

بجدی صدایش قشنگ بود که آرامش وجودم شده بود.

یکی یکی دونم، دلت نلرزه مهربونم که در میره جونم واسه تو عشقم...

نزدیک خونه بودیم که گفت:: فقط به پدر و مادرت خبر بده که می خواهی ازدواج کنی.. گفتم::

پدرم باید به شهر بیاید و باهامون تماس بگیرد... توی این یکی دوروز، تماس میگیره و من

براش می گویم، آنچه را که خان بابات گفتند.. مازیار گفت:: نه عزیزم اصلا، فقط می گی می

خواهی ازدواج کنی و منم به پدر و مادرم میگم که پدرت اینا موافق بودند... من نمیذارم، طوری

بشه که من تورا از دست بدهم... پس حرفی نزن که نشه جمعش کرد... بذار هر چه زودتر

بهم برسیم...

پارت نود ویک،، وارد سالن شدیم، مازیار با صدای بلند گفت:: خان بابا،، خانم جان،، کجایید؟

بیا بیید که مهمانان آمد... خانمی بسمت من اومد و مرا به پذیرایی راهنمایی کرد، به همراه

مازیار بسمت پذیرایی رفتیم، همین که نشستیم، مامان و بابای مازیار اومدند. از جام پاشدم

و سلام کردم.. بابای مازیار، فقط سری تکان داد و رفت اون بالا روی مبل نشست، اما مادرش،

بسمت اومد و بغلم کرد و گفت:: سلام عزیزم، خوش اومدی گلم. بفرما،، بفرما بنشین.. و سپس

خودش، بسمت بابای مازیار رفت و کنارش نشست. بابای مازیار یا همون خان بابا گفت::

بخش که مزاحمت شدیم خانم دکتر.. گفتم،:: خواهش می کنم.. بفرمایید من در خدمتم..
گفت:: دختر چقدر عجولی، بذار گلوت را تر کنی،، میگم بهت.. همون خانمه، که اولین بار برای
راهنمایی اومد، لیوانهای شربتی که همش پر بود از شربت البالو وپرتقال را بهمون تعارف کرد،
بعدم رفت ظرفی پر از شیرینی یزدی که قطاب و باقلو بود، را آورد و تعارف کرد...

راستیتش، دخترم تو خوبی، دکتری، پر از حجب و حیایی، از همه مهمتر خوشکلی، ولی تو قبلا
ازدواج کردی، ولی پسر من، نه،،، می دونم دوست داره، اما دخترم، در آینده، همین پسر من
بارها بهت گوشزد خواهد کرد که تو قبلا ازدواج کرده ای... به هر حال ادم، تو زندگی که
میفته، عشق بین دو طرف سرد و سردتر میشه... من باید گفتنیها را بهتون می گفتم... در ضمن
با این اوضاع مملکت. پسر من قرار نیست ایران بمونه، پس خوب فکرات را بکن، همه چیز
رابسنج و اگر موافق بودی، ماهم مشکلی نداریم...

گفتم:: من نمی دونم چی بگم، با پدر و مادرم مشورت می کنم و بهتون خبر می دهم... بعد از
جایم پاشدم و گفتم:: ببخشید که مزاحمتون شدم... مازیار هم بلند شد و گفت:: پدر، مادر من
این خانم را می خوام.. دوستش دارم.. حالا هرچی می خواهد پیش بیاید. اما من بهتون قول می
دهم، هرگز هرگز روسرش منتهی نیست و ندارم... وقتی دلم انتخابش کرد. پس مغزم هم
بفرمان دلم پیش رفت و من این خانم را همه رقم می خوام... بعد هم دستم را گرفت و گفت::
بریم عزیزم....

پارت نود و سه،، خیر در چیزی است که اتفاق می افتد، باید تسلیم بود....

گاهی برای شما حادثه ای رخ می دهد و شما را غصه دار می کند، اما پس از مدتی متوجه می شوید در دل این بحران، برکاتی نهفته است که خداوند در یک بسته بندی تلخ به شما هدیه می دهد! مطمئن باش::

ساقی هرچه ریزد از لطف اوست...

خدایا،

ذره ای شک ندارم که آنچه تو برای بنده ات بخواهی، بهترین است... و این را با تمام وجود به من چشاندی...

دوروز از انتظارم گذشته بود، تا اینکه بالاخره پدرم عصر روز دوم زنگ زد.. گفت، از تنهاییشون، از دلتنگیشون، از دوریمون و اینکه دوست داشت هرچه زودتر به روستا برگردم و در کنارشون باشم... منم تمام جریانات مازیار، که، می خواهند به خاستگاریم بیایند و اگر اجازه بدهند یه روز را تعیین کنند.. پدرم در جواب گفت:: انشالله که خیر است و ادامه داد، مازیار پسر خوبی و شاید تقدیر من اینطور بوده، که به این صورت با مازیار آشنا بشوم... پدرم خواست، اگر براشون مانعی ندارد، هفته ی دیگر به خاستگاری بیایند، آنها نیز خودرا خواهند رساند...

پارت هشتاد و هشت... زندگی به یک دوچرخه می ماند، اگر یکسره و بی توقف، در مسیرهای سخت، رکاب بزنی، جایی در میانه ی راه، تکه های دوچرخه از هم باز می شود و تو می مانی و زخم های روی تن و حسرت مسیرهای نرفته... اگر رکاب بزنی، حرکت نمی کنی و اگر بیش از اندازه اهسته، رکاب بزنی، تعادلت بهم می ریزد و زمین می خوری، این تویی که تصمیم می گیری هر از گاهی توقف کنی، پیچ و مهره ها را محکم کرده، دستی به سرو گوش دوچرخه

ات بکش، نفسی تازه کنی وبا خیالی اسوده، مسیر خوشبختی ات را طی کنی، این تویی که تصمیم می گیری با چه سرعتی برانی که نه انقدر کم باشد که بی حرکت اند رخم کوچه ای بمانی ونه انقدر زیاد، که زمین بخوری... #نرگس - صرافیان - طوفان

شهر به هم ریخته بود، بیمارستانها شلوغ شده بود، روزی نبود که بیمار زخمی نیاورند، بیشتر شبها حکومت نظامی بود. دیگر جرات بیرون رفتن را مردم نداشتند.. هر جا نگاه میکردی، روی دیوار، روی زمین، روی درب خانه ها و.. عکس اقایی بود که همه به اسم ایت الله خمینی نام می بردند... روی دیوارها شعار مرگ بر شاه،، دستهای خونی... اوضاعی بود، هیچ کس باورش نمیشد، مملکت شاهنشاهی با این همه عظمت فرو بریزد، خوب گفتند که بعد سیاهی، سفیدی هست... مازیار هر روز به بیمارستان میومد ویه مدت کوتاهی را در کنارم می ماند.

پارت هشتاد ونه،، چند روزی گذشت و وضعیت مملکت بغرنج تر میشد... اون روز شیفت کاریم بعد از ظهری بود... مازیار بدیدنم اومد، بعد مدتی که کنارم نشست، گفت.. پدرم، می خواهد باهات صحبت کنه، کی وقت داری که بیایی؟ گفتم:: باشه، فردا صبح بیکاریمه،، ولی اخه چکارم دارند؟ گفت:: بخدا، نمی دونم، حالا میایی، مشخص میشه... دیگر دراین مورد حرفی نشد... همینجور مسخره بازی در میاورد و مرا می خندوند، همش می گفت:: مهربانگار، من وقتی میرم خونه، با خودم فکر می کنم، ایا امروز تونستم، گل لبخند، بر روی لبهای خوشکلت بیارم؟ بهش گفتم:: خوب شد بهت گفتم تکه کلام عزیز جونم، اینه... دایم میگی گل لبخند... می دونی عزیز جونم، همیشه می گفت:: لبهات، بجدی رنگش قرمز، که وقتی می خندی، لبات مثل غنچه ای که شکفته میشه، باز میشه... مازیار::الحق که راست گفته عزیز جون خدا بیامرزت... من که میمیرم برای خودت و برای همه ی وجودت... خب من برم، فردا صبح

میام دنبالت، یادت نره به برادرت بگی... گفتم:: باشه... پس ساعت ده بیا، باشه... گفت:: باشه، به امید دیدار....

پارت نود...، فردای ان روز، با برادرم صحبت کردم و همین که خواستم برم آماده بشم. ارمغان گفت:: می خواهی منم همراهت پیام... گفتم:: نه، عزیزدلم، میرم بینم چی می کن... انشالله زودی برمی گردم..

ساعت ده، طبق قراری که با مازیار داشتم، اومد دنبالم، یکدست کت و شلوار سربی رنگ خریده بودم، اون را پوشیدم، تازگیها یه شال نازک سفیدم خریده بودم که هاله هایی از رنگ سربی داخلش بود... همون را روی سرم قرار دادم وبسمت کوچه حرکت کردم... مازیار بیرون ماشین، به انتظارم ایستاده بود. دوباره با دیدنم، شاخه ی گل رزی را بهم داد وگفت:: قربونت برم که اینقدر خوشکلی... یدونه ی من.. اینم گل، میدونی، بخودم قول دادم که تا هروقت زنده ام...، روزی یبار یه شاخه گل بهت بدهم... حالا هر گلی.. من باید هر روز لبخند روی لبات را بینم. وگر نه میمیرم...

سوار ماشین شدیم، من از بس استرس داشتم، دستام را به هم می مالیدم، با ناخنام ور می رفتم، یکدفعه دستم را گرفت وگفت:: چته؟ نبینم استرس داشته باشی، از تو، که بگفته ی خودت، اینجور با پسرخان صحبت می کردی، بعیده.. دوست دارم همونجور شجاع باشی واز خودت دفاع کنی... مطمئن باش، من برای تو کمم...، نه تو، این وبدون هر اتفاقی بیفته، من تورا از دست نمی دهم. پس تو هم باش، نزدیکم، شانه به شانه ام، نکنه وسط راه ولم کنی؟ اگر

دوستم داری، پا بپایم جلو بیا، باشه، مهرنگار قول بده عزیزدلم... زودباش قول بده، خندیدم و گفتم:: باشه، قول میدم...

بیرون خانه، کنار کوچه پارک کرد و هردو باهم پیاده شدیم.. دست مرا در دستاش گرفت و باهم بطرف درب خانه براه افتادیم.. همین که چند تقه بدر زد.. پیرمردی در را باز کرد... مازیار جلو رفت و گفت:: سلام مش تقی.. خوشحالم که از ده برگشتی، دلتنگت بودیم.. مش تقی لبخندی زد و گفت:: منم همینطور.. از بس بی بی غر زد، امروز صبح اومدیم. تو خوبی باباجان.. بعد نگاهی به من کرد و گفت:: انشالله بسلامتی باباجان... ماشالله حوری پیدا کردی.. مازیار خندید و گفت:: اره باباجان، اما به این راحتی ها که بله نمیده... ناز داره خانم.. همینطور که بسمت سالن خانه می رفتیم. مازیار برام توضیح داد که مش تقی از جوانی اینجا سرایدار بوده و اولادی نداره.. و گاهی به روستا میره و سری به خواهرش می زنه...

پارت نود و دو، همین که از خانه بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم، گفت:: عشقم من بخاطر تو هر کاری می کنم... بعدم شروع کرد برای خوندن.. صداش محشر بود... نمیدونی چقدر دلم می خواد، همین الان پیام سراغت..

زیبای من حواست و جمع کن اخه تو خیلی مهربونی

عشقم اگر دریا را دوست دارم تو موج موهای تو غرقم.

یکی یکدونم، دلت نلرزه مهربونم که در میره واست جونم عشقم. دوتا دوتا پیامون قشنگه زیر بارون، دلم باهات ارومه ارومه عشقم... همینجور که برام می خوند، دستم را نوازش می کرد.. بجدی صداش قشنگ بود که آرامش وجودم شده بود.

یکی یکی دونم، دلت نلرزه مهربونم که درمیره جونم واسه تو عشقم...

نزدیک خونه بودیم که گفت:: فقط به پدر و مادرت خبر بده که می خواهی ازدواج کنی.. گفتم:: پدرم باید به شهر بیاید و باهامون تماس بگیرد... توی این یکی دوروز، تماس میگیره و من براش می گویم، انچه را که خان بابات گفتند.. مازیار گفت:: نه عزیزم اصلا، فقط می گی می خواهی ازدواج کنی و منم به پدر و مادرم میگم که پدرت اینا موافق بودند... من نمیذارم، طوری بشه که من تورا از دست بدهم... پس حرفی نزن که نشه جمعش کرد... بذار هر چه زودتر بهم برسیم...

پارت نود ویک، وارد سالن شدیم، مازیار باصدای بلند گفت:: خان بابا،، خانم جان،، کجایی؟
 بیا بید که مهمانتان امد... خانمی بسمت من اومد و مرا به پذیرایی راهنمایی کرد، به همراه مازیار بسمت پذیرایی رفتیم، همین که نشستیم، مامان و بابای مازیار اومدند. از جام پاشدم و سلام کردم.. بابای مازیار، فقط سری تکان داد و رفت اون بالا روی مبل نشست، اما مادرش، بسمت اومد و بغلم کرد و گفت:: سلام عزیزم، خوش اومدی گلم. بفرما،، بفرما بنشین.. و سپس خودش، بسمت بابای مازیار رفت و کنارش نشست. بابای مازیار یا همون خان بابا گفت::
 ببخش که مزاحمت شدیم خانم دکتر.. گفتم،:: خواهش می کنم.. بفرمایید من در خدمتم..
 گفت:: دختر چقدر عجولی، بذار گلوت را تر کنی،، میگم بهت.. همون خانمه، که اولین بار برای راهنمایی اومد، لیوانهای شربتیی که همش پر بود از شربت البالو و پرتقال را بهمون تعارف کرد، بعدم رفت ظرفی پر از شیرینی یزدی که قطاب و باقلو بود، را آورد و تعارف کرد...

راستیتش، دخترم تو خوبی، دکتری، پر از حجب و حیایی، از همه مهمتر خوشکلی، ولی تو قبلا ازدواج کردی، ولی پسر من، نه،،، می دونم دوست داره، اما دخترم، در آینده، همین پسر من بارها بهت گوشزد خواهد کرد که تو قبلا ازدواج کرده ای... به هر حال ادم، تو زندگی که میفته، عشق بین دو طرف سرد و سردتر میشه... من باید گفتنیها را بهتون می گفتم... در ضمن با این اوضاع مملکت. پسرم قرار نیست ایران بمونه، پس خوب فکرات را بکن، همه چیز رابسنج واگر موافق بودی، ماهم مشکلی نداریم...

گفتم:: من نمی دونم چی بگم، با پدر و مادرم مشورت می کنم و بهتون خبر می دهم... بعد از جایم پاشدم و گفتم:: ببخشید که مزاحمتون شدم... مازیار هم بلند شد و گفت:: پدر، مادر من این خانم را می خوام.. دوستش دارم.. حالا هرچی می خواهد پیش بیاید. اما من بهتون قول می دهم، هرگز هرگز روسرش منتهی نیست و ندارم... وقتی دلم انتخابش کرد. پس مغزم هم بفرمان دلم پیش رفت و من این خانم را همه رقم می خوام... بعد هم دستم را گرفت و گفت:: بریم عزیزم....

پارت نود و سه،، خیر در چیزی است که اتفاق می افتد، باید تسلیم بود....

گاهی برای شما حادثه ای رخ می دهد و شما را غصه دار می کند، اما پس از مدتی متوجه می شوید در دل این بحران، برکاتی نهفته است که خداوند در یک بسته بندی تلخ به شما هدیه می دهد! مطمئن باش::

ساقی هرچه ریزد از لطف اوست...

خدایا،

ذره ای شک ندارم که آنچه تو برای بنده ات خواهی، بهترین است... واین را با تمام وجود به من چشاندی...

دوروز از انتظارم گذشته بود، تا اینکه بالاخره پدرم عصر روز دوم زنگ زد.. گفت، از تنهاییشون، از دلتنگیشون، از دوریمون واینکه دوست داشت هرچه زودتر به روستا برگردم ودر کنارشون باشم... منم تمام جریانات مازیار، که، می خواهند به خاستگاریم بیایند و اگر اجازه بدهند یه روز را تعیین کنند.. پدرم در جواب گفت:: انشالله که خیر است وادامه داد، مازیار پسر خوبییه و شاید تقدیر من اینطور بوده، که به این صورت با مازیار آشنا بشوم... پدرم خواست، اگر براشون مانعی ندارد، هفته ی دیگر به خاستگاری بیایند، انها نیز خودرا خواهند رساند...

پارت نود وچهار، روز خاستگاری رسید.. پدرم مادرم، روز قبل خودرا به تهران رسانده بودن. ارمغان و مهیار نیز در تلاش، هرچه بهتر برگزار شدن، مراسم بودند.. ارمغان گفت:: درسته که دامادی عمومه و باید اونظرفی باشم، ولی تو خواهرمی. برای همین، اینجا کنارت می مانم وبرات ارزوی خوشبختی می کنم.. اون چند روز بدجور اوضاع مملکت خراب شده بود.. بیشتر مواقع، مردم در خیابانها می ریختند و هر چی دم دستشون میرسید، اتش می زدند.. همش صدای گلوله میومد.. اونشب وضعیت بغرنج تر شده بود.. نزدیکیهای غروب، از راه رسیدند. پدرم مادر مازیار به همراه پدر ارمغان و اون یکی برادرشون که مدیر کارخونه بود به اسم برزو.. اقا برزو پسر اول این خانواده بود و پدر ارمغان که اسمش بهروز بود و مازیار که کوچکتر بود... همگی وارد خانه شدند... وروی مبل نشیمن، جای گرفتند

نود و پنج،، صحبت‌های اولیه زده شد.. و چون باید زود بر می گشتند، خیلی سریع رفتند سر اصل مطلب... قرار بر این شد بخاطر این مشکلات و اتفاقات اخیر، مراسمی گرفته نشه و ما فقط عقد کنیم و بایک مهمانی ساده بر سر خانه وزندگیمان برویم... ماهم قبول کردیم.. قرار بر این شد که فردا برای آزمایش خون وسپس خرید حلقه اقدام کنیم ووقت محضر بگیریم ودر خانه ی خان بابا که پدر مازیار باشد، یک مراسم کوچک بگیریم...

اونشب خداراشکر همه چی بخیر و خوشی تمام شد. فردا صبح زود، مازیار بدنالم آمد. اول به آزمایشگاه رفتیم، گفتند تا دوساعت دیگه جواب حاضر میشه.. وماهم تو این دوساعت، اول به یک رستوران نزدیک به آزمایشگاه رفتیم و صبحانه ی مفصل خوردیم. بعد جواب آزمایش را گرفته و برای خرید حلقه به بازار زرگرها رفتیم.. هر دو حلقه ای ساده وزیبا خریدیم. و در آخر برای یک لباس مجلسی سفید زیبا به همراه کفش و کیف مخصوصش... وقتی به خانه برگشتیم، نزدیک غروب بود.. وقت محضر گرفته شد برای سه روز بعد

پارت نود و شش،،، خانه ی مازیار، یک اپارتمان ۱۲۰ متری بود. بیشتر وسایل را داشت. اما باز هم پدر و مادرم بعضی از وسایل را خریداری کردند و بخانه اضافه نمودند.. صبح روز عقد، ارمغان بهمراه دختر عموش یغما و مازیار بدنالم اومدند و مرا با ارایشگاه بردند. موهایم را رنگ کردند و صورتم را اصلاح وسپس ارایش ملایمی روی صورتم انجام دادند.. لباس سفیدی را که خریده بودم، پوشیدم وسپس به همراهی، بچه ها به دفتر عقد و ازدواج ۱۴۲ تهران رفتیم. وقتی صیغه ی عقد جاری شد، متوجه شدم مهریه ام را یک کیلو طلا و سه دانگ خانه از خانه ی

مازیار رامهریه ام کرده اند. خیلی ناراحت شدم و از مازیار خواستم، یک کیلو طلا را خط بزنند ولی او قبول نکرد.. بعد از عقد، پدر و مادر مر سرویس طلا و خان بابا و خان جان، نیز سرویس طلا و مابقی، هر کس یک تکه طلا به عنوان یادگاری، بهمون هدیه دادند. برادرم مهیار و ارمغان، ساعت ست، به منج هر دومیون بستند. بعد از ان همگی به خانه ی پدری مازیار رفتیم...

پارت نود و هفت،،، از ساعت پنج تا ده شب، بیشتر مراسم نبود و بخاطر حکومت نظامی، مردم بعد شام به خانه های خود رفتند. من و مازیار هم بخانه ی خودمون مستقر شدیم... هر چی از روزهای اول زندگی بگویم، کم گفتم، همه چیز خوب و عالی بود.. چند ماهی را بدون هیچ نوع تنشی باهم زندگی می کردیم... اخلاق و رفتار مازیار حرف نداشت... بی نظیر بود... گاهی وقتها متوجه میشدم، در اتاق کارش، خودش را مشغول می کند... یک روز که حال خوب نبود و حالت تهوع داشتم به اتاقش رفتم، هر چی در زدم جوابی نداد، وقتی وارد اتاقش شدم، متوجه شدم در حال نماز خواندن است... ایه های قران را بصورت دلنشینی می خواند.. صدای بینهایت زیبایی داشت،،، به مدت همان گوشه ی اتاق ایستادم و نگاهش کردم... دلم هر روز بیشتر از روز قبل، وابسته اش میشد...

پارت نود و هشت،، هر روز صبح که می خواست به کار خانه برود، از زیر قران ردش می کردم. همین طور پشت سرهم سوره های کوچیک قران، که در کودکی عزیزجان بهم آموزش داده بود، می خواندم و بدورش فوت می کردم... مازیار بغلم می کرد و می خندید. و سپس می گفت: خانم دکتر ماراباش... بدو عزیزم که بیمارستان دیر شد.. وبعد کمکم می کرد آماده

بشم و مرا تا بیمارستان می رساند... اون روز دوباره حالم بد شده بود، همین که وارد بیمارستان شدم، به یکی از پرستارها گفتم ازم آزمایش خون بگیرد و به آزمایشگاه ببرد و جوابش را اورژانسی برام آماده کنند..

بعد دو سه ساعت بالاخره جوابش آماده شد و متوجه شدم که باردارم... همونجا با یکی از همکارام که متخصص زنان و زایمان بود، وقت گرفتم، تا برای معاینه ی اولیه ، به مطبش بروم...

پارت نود ونه،،، عصر که مازیار بدنالم اومد، گفتم:: سلام بابایی... با تعجب نگاهم کرد و گفت:: بابایی.. این یعنی چی؟ گفتم:: داری بابا میشی؟ وبعد ماجرای این چند روز و حال بدم را توضیح دادم.. از خوشحالی چند بار جیغ زد و بوق میزد.. مرا مستقیم به خانه ی خان بابا برد تا خبر رابهشون بدهد.. اونها هم خوشحال بودند، که خدا بهشون لطف کرده و زنده اند تا فرزند مازیار را بینند.. موقع برگشت چند تا ظرف پر از ترشی، لواشک، پره زردالو، البالو خشک و.. مغز بادام و فندق و پسته... بهم دادند. خانم جان می گفت که اینجور چیزها حالت تهوع را کم می کند... دیگه مازیار نمی گذاشت تو خونه دست به سیاه سفید بزنی.. هرچی می گفتم اخی اولشه.. توجه نمی کرد و می گفت:: فقط بخور و بخواب، تا فرزند ی سالم و قوی و تپل بدنی بیاری.. چند روز بعد با مازیار به مطب دوستم رفتم، سونوگرافی انجام داد و گفت:: حدود هفت هفته.. و داروهای ویتامین بهم داد و گفت:: همه چیز خوبه و مشکلی نیست...

پارت صد،، الان چهار ماه دارم ومنتظرم که مازیار بیاد، تا باهم به مطب دوستم برویم... قرار است امروز مشخص بشه که جنینم، پسر هست یا دختر.. مازیار که همش ذوق دختر را دارد، ساعت چهار بود وهنوز مازیار نیومده، دلنگرانشم، خیابانها بیش از اندازه شلوغ شده، مردم بیشتر در حال تظا هراتند.. همش صدای گلوله بگوش میرسد... رفتم آماده شدم وکلید و مدارکام را داخل کیفم گذاشتم واز اپارتمان بیرون رفتم. هنوز به پاگرد سومی نرسیده بودم که پسر بچه ای خونین ومالین، روی پله ها افتاده بود، بطرفش رفتم، تیر به بازویش اصابت کرده بود. با کمک خودش، که از درد به خود می پیچید، بخانه بردمش وبا تمام وسایلی که در منزل داشتم، سعی کردم تیر را از بازویش خارج کنم.. ماشاالله پسری قوی وبا دل وجراتی بود.. بهش با تنها سرمی که درخانه داشتم، تزریق کردم و تا بهوش اومدنش، که نیم ساعتی شد، کنارش نشستم... چای برای خودم دم کردم ومشغول خوردن بودم که مازیار بخانه امد.. وای چه میدیدم... لباسش خونی بود. نزدیک بود از ترس پس بیفتم. گفت:: بخدا چیزیم نیست، توی راه پسری تیر خورده بود، رفتم بهش کمک کنم، نزدیک خانه، یهو فرار کرد.. هرچی دنبالش گشتم، پیداش نکردم، برای همین دیر شد، متاسفم... گفتم:: من یه ساعت پیش داشتم میومدم پایین دنبالت، با این پسر بچه،(بعد با دست پسر را نشان دادم) برخورد کردم، اوردمش بالا تیر رایرون اوردم، الانم دیگه نزدیکه بهوش بیاد....

پارت صدو یک،، با شنیدن حرف من، مازیار بسمت اتاق رفت وقتی پسر را دید، گفت:: خودشه... الله واکبر،، ببین باید قسمت بشه بیاد اینجا.. حالا حالش چطوره؟ گفتم:: خوبه، باید بهوش بیاد، تا بهتر بتونم معاینه اش کنم.. ناگهان پسر سرش را تکانی داد و ناله ای کرد، بمیرم براش، همینجور اشک می ریخت وصدای مادرش میزد بالاخره چشماش را باز کرد، اول

کمی ترسید. وقتی من و مازیار بهش، دلداری دادیم. تشکر کرد و گفت: باید برگردم خانه.. مادرم منتظره.. بعد پاشد و خواست راه بره که نزدیک بود بیفتد، گفتم: اجازه بده، چیزی بیارم بخوری، تا جون بگیری، بعد می تونی بخانه اتان بروی.. مامانت اگر تورا اینجور ببیند، پس میفتد.. رفتم کمی شربت و شیرینی اوردم.. انهارا خورد و بعد یک کم نشستن، وقتی حالش کمی بهتر شد، بلند شد تا برود. گفتم: پسر ما اسمش را بهمون نگفت.. گفت: اسمم، حامین هست و مادرم فقط مرا دارد، ممنون به امید دیدار.. و سریع از خانه خارج شد.. من و مازیار هم بعد اینکه مازیار دوش گرفت و لباساش را عوض کرد، به مطب دکتر رفتیم..

پارت صدو دو، مطب دکتر، مثل همیشه شلوغ بود.. کمی که نشستیم، مابین بیماران فرستاده شدیم داخل.. مازیار همراه من بداخل اومد.. دکتر با دیدنش از جای خود برخاست و سلام کرد و گفت: خوشحالم که همسر مهربانگار جان را می بینم، به به چه سعادتیه... مازیار تشکر کرد و گفت: واقعیتش، دیگر صبر ندارم و دوست دارم این فسقلی را ببینم.. رفتم روی تخت خوابیدم و دکتر پشت دستگاه سونو اومد و گفت: دوست دارید، چی باشه؟ من گفتم: سالم باشه، هرچی می خواد باشه.. ولی مازیار گفت: کاش دو قلو بود و من یباره صاحب دختر و پسر میشدم.. وای فکرش را بکنید چقدر خوبه.. خدای من! دکتر خندید و گفت: عجب، خدا بده شانس، کاشکی ماهم وقتی از خدا چیزی می خواستیم بهمون زود می داد.. با تعجب نگاهی به دکتر کردم و گفتم: یعنی چی؟ مگه چی شده؟ این دفعه خندید و گفت: تبریک می گم بهتون.. نزدیک به پنج ماه داری و دوقلو هستند. دست روی دهانم گرفتم و گفتم: شوخی می کنی، مگه نه،، اخه چند ماه پیش، که اومدم، اسمی از دوقلو بودن نزدی؟ نمی دونم، چرا مشخص نبود اون کیسه اب اون یکی.. ولی به هر حال بهتون تبریک می گم.. مازیار با شنیدن

این حرف، مرا بغل کرد و گفت: خدارا شکر، خدارا شکر... خیلی دوستون دارم.. وای.. همینجور که این حرفها را میزد و اشک می ریخت...

پارت صدو چهار، راستی جواب ابلاغیه ام امد و قرار شد، یکی از دوستانم بجای من به بهداری روستای دالاهو برود.. صبح با صدای گنجشکهایی که روی شاخه ی درختها نشسته بودند، بیدار شدم، پنجره ی اتاق روبه حیاط بود، انرا باز کردم و از طبیعت بکری که این گوشه ی حیاط داشت، لذت بردم.. مازیار از پشت من را بغل کرد و گفت: چرا وایسادی عزیزدلم؟ به چی فکر می کنی؟ گفتم: به همه چی.. به تو، به بچه ها، به وضعیت این مملکت،، به خوشبختی من،، چرخیدم و صورتم را روبه صورتش قرار دادم و گفتم: مازیار، می ترسم، می ترسم از این همه خوشبختی... بیا از ایران برای یه مدتی بریم،، وقتی همه چیز خوب شد و اروم شد، بر می گردیم

پارت صدو پنج،، مازیار گفت: ترس برای چی؟ این استرس ها و دلشوره ها، فقط و فقط بخاطر بارداریه.. در ضمن، خودم هم بخاطر شرایط کار خانه، باید به هلند برم.. و من بخاطر، شرایط تو نرفتم، پس حالا که اینطوره، میرم دنبال پاسپورت و ویزا برایت.. تا هر چه زودتر بریم و بچه هامون را خارج بدنیا بیاری.. می دونی که وقتی اونجا متولد بشوند، دیگه براحتی می تونیم اقامت دائم را بگیریم.. بچه ها کم کم تکانه های ریز خودرا شروع کرده بودند... مهر نگار، برایشان خیلی ذوق داشت.. مادر مهرنگار قرار بود تو یکی دوروز آینده، بدیدار آنها بیاید.. بیمارستانها غلغله بود از زخمی و شهید.. بیشتر وقتها جا کم میاوردند و مجبور بودند، توی سالن از آنها مراقبت کنند . شهر دیگر، آرامش نداشت...

پارت صد و شش،

عمارت

اردوان خوشحال بود از اینکه فرزندش بدنیا اومده، هنوز دوروزه بود، خیلی ریز، اردوان با ذوق بغلش می کرد و می گفت: چقدر زشته، پدرش در جواب گفت: اَخه هنوز دوروزه، بذار بزرگتر بشه، ببین چه خوشکل بشه دختر بابا، راستی نگفتی اسمش را چه می خواهی بذاری؟ اردوان گفت: مهرنگار، دوست دارم بیاد عشقم، اسم دخترم را مهرنگار بذارم.. هیچ کس حرفی نمیزد.. همه از حرف اردوان شوکه شده بودند، انها فکر می کردند که اردوان، فراموش کرده اون عشق کذایی را، ولی انگار اشتباه فکر می کردند، اردوان خوشحال بود که خدابهش فرزندى داده، ولی بازم باید بفکر فرزندى می بود تا وارث عمارت و خان روستا و اون منطقه شود..... ژینوس هر روز بدیدار بچه میومد و در اغوشش می گرفت.. عمارت سرو صداش بیشتر شده بود، همه شاد بودند و شادی می کردند.. بجز اردوان که گاهی، با یاد مهرنگار، داغش زنده میشد و گاهی در خلوت خود، بیاد عشقش، شرابی می نوشید...

پارت صد و هفت، همیشه کسی وجود دارد که، سر راهتان سنگ پرتاب کند، این بشما بستگی دارد که با ان سنگها چه میسازید؟ پل یا دیوار؟ شما معمار زندگیتان هستید، پس سعی کنید معمار خوبی باشید...

روزها و شبها از پی هم می گذشت. دیگر تجمع مردم و تظاهرات های گسترده ی مردم، در شهرها و روستاها، ترس را بردل حکومتیها انداخته بود... همه حرف از رفتن شاه می زدند..

امروز که دارم، این خاطرات را می نویسم، درست یازده تیرماه هزارو سیصدو پنجاه وهفت هست.. همه جا خبر از آمدن مردی، روحانی وخدا پرست بود. من الان نزدیک شش ماه ونیمه هستم. شکم خیلی بزرگتر شده. بچه هام، جنب و جوششون زیاد... مازیار بتازگی، شبها دیر بخانه میاد. وقتی دلیلش را می پرسم، مشکلات کارخانه را بهانه می کند.. الان ساعت هشت شبه ومن، خیلی نگران مازیار م.. صدای تق دراومد، فکر کنم خودشه... من:: سلام، خسته نباشی، کجایی؟ چرا اینقدر دیر امدی؟ گفت:: سلام عزیزم، ببخشید شرمنده، کاری فوری پیش اومد. می دونم با این وضعیت، شبها باید زودتر پیام.. شرمنده ام... گفتم:: اشکال نداره، اما قول بده تو این وضعیت مملکت وحال من حداقل زودتر بیا خونه تا اینقدر بهم استرس وارد نشه.. جلو اومد وپیشانیم را بوسید وگفت:: چشم، عزیزم...

پارت صدو هشت،، درست یک ماه، از اون روز که خاطراتم را می نوشتم گذشته... داشتم برای نهار، وسایلش را آماده می کردم،، یکد فعه مازیار با شتاب به خونه اومد وگفت:: بیا برو زود چمدونت را ببند، که امشب حرکت داریم.. گفتم:: پس چرا زودتر نگفتی؟ اخه من با این حال چجوری زود آماده بشم.. گفت:: خودم کمکت می کنم.. فقط چیزهای خیلی مهم مثل اسناد ومدارک وطلا وپول، اینا را بردار، لباس اندازه ای که فعلا کاریش داری، مابقی اونجا می خریم.. پس بیا تا کمکت کنم.. با هم به اتاق خواب رفتیم، مازیار اسناد ومدارکهایی را که داشت در کوله اش جاسازی کرد و من هم جعبه طلاهام ومقداری پول را بین لباسهایم در چمدان گذاشتم... مازیار چند دست لباس آورد وگذاشت داخل چمدان.. گفت:: بهتر است، اینها هم باشد... فقط برای خود دودست لباس، شلوار برداشت و داخل کوله اش گذاشت.. گفتم:: چرا در چمدان نمی گذاری؟ گفت:: من اونجا وسایل دارم.. يدور همه جارا نگاه کردم، یادم امد

برای بچه ها چیزی برنداشتم.. چمدانشان را اوردم و چند دست لباس و پوشاک و... برای بچه ها برداشتم.. انگار همه چی را جمع کرده بودیم. به مازیار گفتم چمدانها را کنار اتاق بگذارد.. به مازیار گفتم:: چجوری بدون خداحافظی از پدر و مادرم برویم. کاش زودتر خبر داده بودی. بدیدنشان می رفتیم.. مازیار گفت:: وضع مملکت بده. شاید نذارند، دیگر از کشور خارج بشیم.. با بدبختی برای امشب بلیط گرفتم...

پارت صد و نه، ساعت پنج وشش عصر بود که آماده شدیم و فلکه اب و برق را قطع کردیم. درهم قفل نمودیم و سپس مازیار کلید خانه را به سرایدار اپارتمان داد و گفت:: پدرم میاد، بهش بده.. بعدم با تاکسی که خبر کرد، بسمت فرودگاه راه افتادیم.. گفتم:: چرا با ماشین خودمون نیومدیم.. گفت:: گذاشتم تو پارکینگ. پدرم میاد، می بره به خونه خودشان... دیگر حرفی نزدیم تا فرودگاه...

توی فرودگاه غلغله بود. بیشتر کسانی که دستشون به دهنشون می رسید، داشتند به کشورهای خارجی می رفتند تا پناهنده شوند.

من روی صندلی نشسته بودم منتظر پرواز... یکدفعه توی سالن فرودگاه سرو صدای زیادی بلند شد.. مازیار بطرفم اومد و کنارم نشست و گفت:: ترس، حتما از اوهاشند.. ولی نه... خدای من چه می بینم؟

پارت صد و ده، زندگی معلم بزرگی بزرگی است... زندگی می آموزد که شتاب نکن، زندگی می آموزد چیزهایی که می خواهی به آنها برسی وقتی دریافتشان می کنی، میبینی انقدر هم که

فکر می کرده ای مهم نبوده، شاید هم اصلا مهم نبوده شاید موجب اندوهت نیز شده است، زندگی می آموزد از دست دادن، انقدر هم که فکر می کنی سخت نیست، زندگی می آموزد همه لحظات، تبدیل به خاطراتی شیرین می شوند، بعدا که می گذری و تو دران لحظه بی تابی می کردی و این را نمی دانستی زندگی زیباست...

وای خدای من،،، چه می دیدم.. اردوان و ارسلان، پدرم و برادرم (چرا پدر و برادرم را با طناب بسته و می کشندشون).. چند تا از افراد غول پیکرش هم، همراهش بودند... داشت تو فرودگاه، دنبال کسی می گشت.. مازیار گفت:: اینا کیند؟ چرا پدر و برادرت را بستند؟ یکدفعه نگاه ارسلان کرد و گفت:: مهرنگار، این شوهر سابقت نیست؟ اینجا چخبره؟ من فقط نگاه می کردم و اشک می ریختم... توانی برای فرار نداشتم... برادرم داشت به ارسلان، چیزی را توضیح می داد، ناگهان...

پارت صدو یازده،، ناگهان، اردوان مرا دید با شکم بزرگم، همینجور نگاهم می کرد. یکدفعه چشمهای قرمز شد و اشک ازش جاری شد... همینجور نگاهم میکرد و منم نگاهش میکردم... او اشک می ریخت، نمی دونم بخاطرچی؟ ولی من اشک می ریختم بخاطر ترسم... می ترسیدم ازش، بلایی سر بچه هام نیاره،، سر زندگیم نیاره،، واقعا ازش می ترسیدم.. آرام آرام جلو اومد، به نزدیکیان رسید، نگاهی به مازیار کرد و بعد روبه من گفت:: تو کیستی؟ چقدر پستی؟ دیدی دوست دارم، دیدی عاشقتم،، باز رفتی ازدواج کردی تازه ازش توله هم داری؟ بعد با خنده ای از حرص گفت:: تو دیگه کی هستی بابا؟ گفتم:: چرا پدر و برادرم را اسیر کردی؟ ولشون کن.. به چه حقی دستشون رابستی؟ باز کن زود باش.. گفت:: نه بابا،، می بینم هنوز شجاعت بچگیات را داری،، نه بابا خوشم اومد...








باز نکنم چکار می خواهی بکنی؟ داشتی از ایران می فهمی؟ چه شجاع شدی خانم دکتر.. اگر بری، خبر مرگ خانواده ات را می فهمی، این وبدون که اینکار را خواهم کرد... بعد رفت و روبروی مازیار قرار گرفت، دست زیر چونه ی مازیار قرار داد و هی سرش را اینور واونور تکان داد وگفت:: نه، خوشم اومد.. دختر عجب ماهیگیر خوبی هستی؟ اما کوسه شکار کردی! میدونی کوسه چه مشکلی داره؟ بعد سر مازیار را ول کرد و دوباره بطرفم اومد وگفت:: بی وفاست! امتحانش مجانیه.. گفتم:: من عاشق مازیارم و اونم همینطور.. برادر تو یک اشتباه بود، اون بیشتر شبیه کوسه بود.. ولی محاله مازیار اینحور باشد. خندیدو گفت:: عجباً، چقدر مگر این مرد را می شناسی؟ گفتم:: اون قدر که بچه هاش را دارم حمل می کنم....


پارت صدو دوازده،، گفت:: خب اشتباه کردی دیگه؟ نگاهی به مازیار کردم، سرش انداخته بود پایین، اصلا حرفی نمی زد. فقط گاهی، دندان قرو چه می کرد ولباش را گاز می گرفت، معلوم بود، بیش از اندازه ی تحملش داره صبر می کند، نمی دانم پس چرا هیچی نمی گفت؟ چرا ازم حمایت نمی کرد.. مازیار شجاع من،، نگاه اردوان کردم،، اردوان خنده ای کردو گفت:: چقدر گفتم بهت، با من باش، عشق واقعی اینه، که همش دنبال معشوقه باشی! نه این مرد که تورا به پدرو مادر پیرش فروخت.. من بعد دست به سینه اش زدو گفت:: من برای رسیدن بهت هر کاری کردم ومی کنم، حتی از پدرو مادرم می گذرم.... چقدر ساده ای دختر.. تو فکر کردی داری میری خارج... شاید جزو برنامه هاش بود.. ولی اردوان نمی ذاره.. بعد هم شروع کرد بلند خندیدن... ارسلان جلو اومد وگفت:: اردوان ولشون کن... من گذشتم، تو هم بگذر.. بچه دارند. نکن برادر من.. خودتم مهرنگار داری ،، نکن،، اردوان دستش را جلوی ارسلان گرفت و گفت:: من نمی گذرم،، چند ساله در حسرت چشاشم... عاشق نیستی، تا مرا درک کنی،، من به

دیدن چشاش معتادم...، اگر صدفبار شوهر نکنه وبازم مرا نخواد... مهم نیست، یروزی، یجایی تسلیم من میشه...

پارت صدو سیزده...، با تعجب نگاه مازیار کردم وگفتم:: این چی می گه؟ مازیار هیچی نگفت و سرش را انداخت پایین.. ناگهان اردوان به یکی از نوکراش علامت داد، بعد یه مدت دیدم اقا خان را دارند زورکی بطرف ما می اورند.. اقا خان گفت:: پدرتون را درمیارم، هنوز مملکت اینقدر بی صاحب نشده، که من پیرمرد را بدزدید .. نزدیک ما اومد وگفت:: مازیار بابا، مهرنگار عزیزم، شما اینجا چکار می کنید؟ شماها را هم اسیر. کردند؟ اردوان گفت:: نه پیری...، تورا دزدیدم تا پسر چلمنگت، عشق مرا پس بده.. وقتی تو له هاش دنیا اومد، خواست بیاد بگیره... البته اگر تونست... اقا خان با تعجب پسرش را نگاه کرد و گفت:: مازیار، تو داری چکار می کنی بابا؟ جون من پیرمرد، اینقدر ها ارزش نداره.. زنت بارداره، الان دوتا بچه داخل شکمشه... استرس براش خوب نیست.. بابا جان بیرش... مازیار نگاهی به من کرد و گفت:: مرا ببخش...، ببخش...، چند روزه دارم فکر می کنم، قرار بود توی این مدت بریم خارج.. نمی دونم کی به اردوان خبر می دهد، می اید و خانواده ام را اسیر می کند، بخدا سخته برام ازت جدا بشم...، اما چاره ای ندارم...، پدرم مادرم هستند.. نمی تونم... تو می تونی خوشبخت بشی... اردوان دیوانه وار دوستت داره که اگر نداشت، دست به این کارها نمی زد... مرا فراموش کن...

پارت صدو چهارده...، با حالتی تعجب 🤔 نگاهش کردم وگفتم:: چکار کردی مازیار؟ مرا با بچه هات را، می خواهی ول کنی؟ باورم نمیشه.. مازیار جلوی روم وایساد وگفت:: خودت می دونی که چقدر برام ارزش داری... من بدون تو میمیرم، میدونم اینو.. ولی چکنم، پدرم مادرم هستن، خودت می دونی چقدر برام عزیزند.. برام محترمند.. من اگر تورا ول کنم، هست کسی

که مواظبتون باشه، اردوان خیلی دوست داره، دل بهش بده و زندگیت را بساز.. هردو اشک می ریختیم، باورم نمیشد، مازیار با من چنین کاری را بکند...  مرا ببخش عشقم.. مرا ببخش عزیزدلم.. همه را تقدیر و قسمت بدون.. شاید تو همه ی این اتفاقات حکمتی نهفته باشه... بدون و همیشه بخاطر بسپار که تا عمر دارم دوستون دارم و بیادتونم... شاید، خدارا چه دیدی؟ شاید دوباره بهم رسیدیم.. گفتم:: مازیار، نکن با من اینکار رو، ماهم زن وبچتیم.. نکن با ما، نرو، اردوان جلو اومد و گفت:: یا الله، زود باش این برگه ها را امضا کن، همین که بچه ها دنیا اومدند، صیغه ی طلاق را بده بخوندند.. همین که اینکار انجام شد، پدر و مادرت صحیح و سالم کنارتنند.. ولی اگر اینکار را نکنی، به ولای علی، اول پدت، بعد مادرت را می کشم.. برگه ها را داد، مازیار همه را امضا کرد و نگاهی بهش انداخت و گفت:: مواظب خودتون باشید، مرا ببخش فرشته ام... ببخش... بعدم زد زیر گریه وبا یک کیف کوله، که از خونه همراهش بود به سمت ترانسفور رفت....      

پارت صدو پونزده، به همین راحتی رفت،،  تو احساس نداری میتونی پا بذاری رو دل سادم این زخم کاری که زدی یادگاری میمونه با من

برودنیا رو بگرد ببین کی مثل من واست میمیره

یه روزی بر میگردی که واسه اومدن تو خیلی دیره

این دنیا هر چی داره واسه تو، برو همه ی خاطرات واسه من

از خدا میخوام خوب باشه حال تو برو بی خیال حال من

من به پات سوختم نشد، اسمونو به زمین دوختم نشد، من گرفتارم نه تو، بگو با چی عوض

کردی منو، داره بارون میاد هر جا میرم تو روبرومی

خیالم راحتہ توام زیر این اسمونی

نرو هیشکی تورو واسه خودت جز من نمیخواود

این ادمی که ساختی از خودت، بهت نمیاد

این دنیا هرچی داره واسه تو برو همه خاطرات واسه من

از خدا می خوام خوب باشه حال تو

برو بی خیال حال من

بگذار که در حسرت دیدار زمیرم، در حسرت دیدار تو بگذار بمیرم

دشوار بود مردن وروی تو ندیدن. بگذار به دلخواه تو دشوار بمیرم

من به پات سوختم نشد اسمونو به زمین دوختم نشد،،،

پارت صدو شانزده،، همین جور که داشتم اشک می ریختم، نگاه به پدرو برادرم کردم که دستاشون را باز کرده بودند، هر دوبا سرعت بطرفم اومدن و بغلم کردند.. نگاهی به بابام کردم و گفتم:: بابا رفت 🙄 تموم شد. ولم کرد.. بابا... پدرم:: جان بابا، گفتم:: رفت، مرا ول کرد،، حالا با این بچه ها چکنم؟ اردوان اومد نزدیکمون، بسمتش رفتم، همین طور که اشک می ریختم مشت برسینه اش زدم و گفتم:: چرا نمیگیری،، چرا نمیگیری،، اخه من چه گناهی کردم، که گرفتار تو شدم... بخدا من اونی نیستم که می خواهی... حالا با این بچه های بی پدر چکنم.. وای... وای ..همینجور که اشک می ریختم وفریاد می زدم.. بچه هام لگدی بهم زدند.. که نزدیک بود از حال بروم... مهیار رفت از دکه ای که تو فرودگاه بود اب میوه خرید و آورد وبه

خوردم داد... کنار گوشم گفت:: با تقدیر همیشه جنگید.. مازیار م چاره ای نداشت. غیر از پدر و مادرش، همه ی خانواده اش را تهدید کرده بودند... حتی تورا.. اون بخاطر تو از تو گذشت...

پارت صدو هفده،، باورم نمیشد، باهام اینکار را کند، اخه این چه عشقیه؟ که حاضر به بدبختی منه؟ خدایا، خدایا خودت کمکم کن،، پدر و برادرم را کنار زد و گفت:: برید سلامت... فقط، با انگشت اشارش، روبه پدر و برادرم گرفت و گفت:: تا نزاییده، نمیاید.. هر وقت خواست وضع حمل کنه، خبر می کنم مادرش را بفرستید کنارش باشه یه مدتی... بعدم گوشه ی استین لباسم را گرفت و گفت:: زود باش راه بیفت.. نگاهی به اقا خان کردم و گفتم:: بابا جان، ببخشید. عروس خوبی برا تون نبودم. که اگر بودم الان پسر تون، کنار تون بود، نه اینجور دور... مرا ببخشید.. انشاءالله بچه ها بدنیا اومدند، میارمشون دست بوسی.. سلام به خانجونم برسونید و از طرف من حلالیت بگیرید.. خدا حافظ 🙏🤲🏻 بعدم با اردوان براه افتادم... ارسال کنار حاجی خان ایستاده بود و با احترام همراهیشون می کرد...

پارت صدوهیجده،، از فرودگاه که بیرون اومدیم. شب شده بود و آسمان هم به همراه من گریه می کرد.. دل آسمانم، مثل دل من گرفته بود... سوار ماشین شدیم و یکی از افرادش، چمدان مراهم آورد و گذاشت کنارم روی صندلی عقب.. اردوان روی صندلی شاگرد نشست و همون مردی که مرا دزدید، هم اومد پشت فرمان نشست. و گفت:: سلام ابجی... ببخشید هر بار باید قیافه ی مارا ببینید،، بعدم خودش خندید.. اردوان گفت:: یونس، بسه. حرکت کن.. یونس گفت:: چشم اقا.. ولی اقا تا نیم ساعت دیگه حکومت نظامیه.. بریم هتلی، جایی.. فردا صبح راه

بیفتیم. اینطور بهتر نیست... اردوان نگاهی بهم کرد و گفت:: باشه، برو،، فقط یجا تمیز و خوب... که مهرنگار خانم، بتونه استراحت کنه... یونس گفت:: چشم...، حالم اصلا خوب نبود، بچه ها تکان شدیدی، می خوردند، یکدفعه، نا خداگاه، صدای اه، از دهانم خارج شد. اردوان نگاهم کرد و گفت:: جونم، جونم عزیزم چته فدات بشم، می خوام ببرمت دکتر.. گفتم:: نمی خواد، جونت را فدای من شوهر دار کنی... خجالت بکش، قباht داره،، گفت:: اون که طلاق دادو رفت.. فقط صیغه اش مانده که بعد زایمانت می خونند... در ضمن از این به بعد جلوی چشم خودمی... منم خنده ی کوتاهی کردم و گفتم:: بله، حتما خدمتکار تون کم شده.. و چقدر خوبه مهرنگار برای حمالی، چه کسی بهتر از من، بدون مزدو مواجب... گفت:: شرمنده، من از کارت عصبی بودم که رفتی زن ارسلاان شدی... ببخش مرا... گفتم:: نمی بخشم... این را بدون اگر تا اخر عمرت، دنبالم باشی، حسرت مرا خواهی داشت. تو بهترین کسم را، پدر بچه هام را، عشقم را با زور و تحدید ازم گرفتی... نمی بخشمت.. و شروع کردم گریه کردن 🗣️ گفت:: بخدا چاره ای نداشتم.. من داشتم از دوریت دق می کردم... خودم برای بچه هات پدری می کنم. بهت قول می دم پدر خوبی برایشون باشم.. خندیدم و گفتم:: تو چقدر احمقی،، من یه تار مویشون را بهت ندم، حالا پیام، بچه هام را بیارم زیر سایه ی تو... چقدر خوشخیالی... بعدم با خشم و تشر گفتم:: بچه های من خودشون پدر دارند... نیازی به تو نخواهند داشت...

پارت صدو نوزده،، نازنین امد ودستی به دل مازد و رفت

پرده ی خلوت این غمکده بالا زدو رفت

کنج تنهایی ما را به خیالی خوش کرد
 خواب خورشید به چشم شب یلدا زدو رفت
 درد بی عشقی ما دید و دریغش آمد
 آتش شوق درین جان شکبیا زد و رفت
 خرمن سوخته ی ما به چه کارش می خورد
 که چوبرق آمد و در خشک و تر مازد و رفت
 رفت و از گریه ی تو فانی ام اندیشه نکرد
 چه دلی داشت خدایا که به دریا زد و رفت
 بود ایا که زدیوانه ی خود یاد کند
 ان که زنجیربه پای دل شیدا زد و رفت
 سایه ان چشم سیه با تو چه می گفت که دوش
 عقل فریاد برآورد وبه صحرا زدو رفت...

شب را در هتلی گذروندیم. اتاقی برای من گرفت وچمدانم را در کنارم داخل اتاق گذاشت و گفت:: نگهبان، بیرون پشت در مراقبته،، پس با خیال راحت بخواب، اگرم دردی، یا کاری داشتی، به نگهبان بگی، خبرم می کند. گفتم:: باشه.. اون رفت ومن در تنهاییای دوبارم غرق شد م.. روی تخت نشستم، دستم را روی شکمم گذاشتم.. کمی با بچه هایم حرف زدم واز

دردام، گفتم:: پدرشون خیلی خوب بود، تواین چند ماه زندگی باهاش، ارزویی نداشتم، خوشبخت عالم بودم.. یادمه همیشه

عزیزجون وقتی می دید، من وغزل بی ریا می خندیدیدیم وشادی می کردیم، می گفت:: مادر، اهسته بخند، که چرخ فلک چشمتون نزنه ومن باز هم می خندیدم و می گفتم:: اینها خرافاته.. و واقعا چه قدم شومی داشتند، از وقتی که خان به روستایمان آمد هرگز نتوانستیم شاد باشیم، مثل قدیم... من تمام شادیهام را در خانه ی مازیار، دیدم که همیشه مرا می خندانند و نمی داشت غم به چشم بشینه...

پارت صدو بیست،، روی تخت، رو به پهلو دراز کشیدم، اشک ریختم برای بدبختیم، نالیدم... خدایا نکنه باز بخواهد، مرا برای خدمتکاری به خانه اش ببرد.. خدایا بچه هام را چکنم.. خدایا امیدم تویی، توکلم به توست 🙏 اخ که اگر الان مازیار بود، میگفت:: عزیزکم، دردونه ام، چرا اشک، چرا نارحت، چراغمگین، ، پاشو از الان به بچه هات بگو که مرا اول دوست داری، بعد اونها را.. بگو که مازیار همه ی وجودته وبعد اونها.. اینقدر می گفت و می گفت، خیلی حساسم،، نیبم با پسر، رفیق بشی و مرا فقط برای خلوت شبونت بخواهی.. وای.. وای... چقدر برام خط ونشون می کشید... خدایا کجاست الان؟ کجایی عشقم؟ کجایی عزیزم؟ می دونم حال تو هم مثل من خوش نیست... چجوری تحمل کنم دوریت را 🙏🙏 اینقدر گریه کردم که نگهبان، مشتتیر در زد وگفت:: خانم، حالتون خوبه،، می خواهید، اقا را صدا بزنم... از همونجا روی تخت گفتم:: نه، لازم نیست... خوبم ... همینجور آرام آرام اشک ریختم تا اینکه خواب رفتم....

پارت صدو بیست و یک، می دونی، دنیا اینجور نمی مونه، فقط از خدامی خوام، حالش خوب باشه.. عذاب نکشه، مازیار پسر خوبی بود.. پسری دلسوز و خانواده دوست بود. الهی بمیرم، وقتی داشت می رفت، چطور گریه می کرد، انگار عزیزش مرده... چقدر براش سخته... خدا، خودت کمکش کن، کمک کن مارا فراموش کنه، خدایا، کسی را کنارش قرار بده، کت اصلا ما را بیاد نیاره، نمی خوام مرد من غصه بخوره... اخ... اخ... بگذار که در حسرت دیدار بمیرم... در حسرت دیدار تو بگذار بمیرم...، دشوار بود مردن و رویش را ندیدن،، بگذار به دلخواه تو دشوار بمیرم»

اصلا حالم خوب نبود.. دیگه نمی تونستم، این دردهارا تحمل کنم.. اما با هر بدبختی بود، شب را به صبح رسوندم ... صبح زود، بلند شدم و رفتم حمام، یه دوش گرفتم وزیر دوش برای بیچارگی خودم و بچه هام، گریه کردم.. نمی دونم برای افسردگی دوران بارداری بود، یا دیگه تحملم، کم شده بود... از داخل چمدان لباس مناسبی پیدا کردم و پوشیدم... لباسهای کثیفم را گذاشتم، داخل جیب چمدانم... موهام را شانه کردم و رفتم بیرون از اتاق.. نگهبان پشت درب، روی صندلی خوابیده بود... همین که خواستم، درب را ببندم، بیدار شد و گفت:: ابجی کجا می ری؟ گفتم:: باید به تو هم جواب، پس بدهم.. در ضمن، من همچین برادری نمی خوام.. خودم برادر دکتر دارم.. وبعدهم راه افتادم، بدنبالم اومد وگفت:: خب، بگو حداقل کجا میری؟ من بی نوا بتونم جواب این اردوان را بدهم،، گفتم:: گرسنه هستم، میرم رستوران هتل...

پارت صدو بیست و دو،، وارد رستوران هتل شدم، دلم ضعف میرفت.. پشت میز نشستم، گارسون اومد سفارش گرفت ورفت... همینجور نشسته بودم وداشتم، اطراف را دید می زدم که اردوان با اون نگهبانش هم اومدند.. اردوان جلوی رویم نشست و گفت:: خوبی؟ راحت

خوابیدی؟ گفتم: واقعا، تو چی فکر می کنی؟ شوهرم را با تهدید ازم جدا کردی؟ بعد می گی خوبی؟ گفت: خب باشه حالا، ارومتر، زشته بابا، اینجا رستورانه،،، گفتم: چشم، هیچی نمیگم، خفه میشم،،، دوباره اشکام جاری شده بود، نمی دونم چرا اینقدر دل نازک شده بودم، فقط فقط، بذار اروم باشم، اصلا هیچی نپرس ازم... اصلا حالم را نپرس.. گفت: باشه، باشه، حالا چرا اشک می ریزی قربونت برم.. باشه بخدا دیگه هیچی نمیگم...

صبحانم که یدونه تخم مرغ جوشانده بود و یک چای را آوردند.. اردوان گفت: این چیه سفارش دادی؟ تو بخوری یا بچه هات؟ نه اقا جان، چندتا بجوشون، کره و عسل، حلیم... هرچیز خوب و مقوی داری بیار... بعدم رو کرد به من و گفت: اهسته بخور، تا اونا هم آماده بشه و بیارند.. تو الان باید بیشتر بخودت، توجه کنی، مادر دوتا بچه ای... راستی نگفتی! بچه ها چیند؟ گفتم: خیلی مهمه؟ گفت: خب نه، فقط می خواستم از حالت عصبی بیرون بیایی...

پارت صد و بیست و سه،، غذا ها را آوردند. اما من همون یه تخم مرغ را هم زوری خوردم. اونم فقط بخاطر بچه هام... بعد صبحانه، نگهبانه رفت. وسایل ها را از اتاق آورد، وبعد از حساب کردن هتل، سوار ماشین شدیم و رفتیم بسمت زاد گاهم... توی راه، چندین بار بخاطر حال بدم، نگه داشتند. کمی قدم می زدم. ابی چیزی می خوردم و دوباره حرکت می کردیم. هر چی اردوان می خواست که باهام حرف بزنه، با بله و نه جواب می دادم. زیاد حوصله نداشتم باهاش حرف بزدم.

نزدیکیهای روستا بود یم، که گفتم: می دونم باید پیام برای خدمتکاری. ولی فقط اجازه بده، فقط امشب را در خانه ی پدریم، کنار مادرم بمونم... چند ساله خانه را ندیدم... خواهش می

کنم ✨ گفت: باشه، اینم برای اینکه، بدونی که چقدر دوست دارم.. الان که رسیدیم، نزدیک به غروب، بمون تا فردا شب.. اتاقت دست نخورده مونده... گفتم: می دونم، فکر نکنم هیچ کس بتونه روی اون تخت زواردر رفته بخوابه... گفت: من و شرمنده نکن... نه عزیزم، میری اون اتاقی که برای اولین بار رفتی، از روزی که رفتی درش قفل بوده.. حالصبح میگم تمیز کنند واماده، من فردا غروب بدنالت می ایم... خوبه،،، گفتم: باشه، ممنون...

پارت صدو بیست و چهار،، در عرض یک دقیقه

میشود یک نفر را خرد کرد در یک ساعت

میشود کسی را دوست داشت

در یک روز میشود عاشق شد ولی یک عمر طول خواهد کشید تا کسی را فراموش کرد...

#گابریل - گارسیا. مار

وقتی به روستا رسیدیم، هنوز عصر بود. ومی شد محیط را دید. نگاهم به بیشه افتاد، اشکهایم جاری شد، چه خوش بودیم، ان موقع ها، غزل، وای غزل، یاد م باشد از مادر، احواش را بپرسم.. از بس در زندگیم مشکلات داشتم، بهترین دوستم را فراموش کردم.. ای جان، حتما کوکا هم بزرگ شده و برای خودش، اسب جوانی شده.. همینجور که نگاه می کردم، بدرب خانه یمان رسیدیم... توی این چند سال، برای روستا، جاده ای درست کرده اند، که با ماشین هم بتوان، براحتی، عبور و مرور کرد.. همین که از ماشین، پیاده شدیم، اردوان درب را بصدا درآورد.. مادرم، درب را باز کرد. از دیدن من، چشمهایش پر از اشک شد. گفت: ای جان جانانم، خوش اومدی، گلم... وسپس بغلم کرد و با زبان کوردی، قربان صدقه ام می رفت..

اردوان گفت: سلام، مهربانان اینجاست تا فردا بعداز ظهر، نزدیک به غروب میایم بدنبالش، حواستان بهش باشد.. دوتا نگهبان بیرون هست. کاری داشتید، یا اتفاقی افتاد، می توانید توسط نگهبانان، خبرم کنید. مادرم: باشه، وسپس دست مرا گرفت و با خود بداخل خانه برد...

پارت صدو بیست و پنج،، بامادر به داخل خونه رفتیم. همین که مادر درب رابست، هر دو زار زار گریه می کردیم. مادرم می گفت: الهی بمیرم برات مادر، کاش نبودم و این روزها را نمیدیدم، چقدر تو عزیزدلم، باید از دست این نامردها زجر بکشی.. غصه نخور، قربوپت برم، خدا بزرگه، صبر داشته باش،،، که خدا با صابرانه،

کمی که دلم آرام شد، گفتم: بابا کجاست؟ هنوز نیومده؟ گفت: چند روز اسیر این نامردهای از خدا بی خبر بود.. امروز قرار بود بیاد،، اما هنوز که نرسیده.. پاشو پاشو بریم تو مادر، با این وضعیت، اینجا نایست. با هم اهسته وارام به داخل سالن خانه رفتیم.. مادرم خیلی خوشحال بود، یک چای از سماوری که گوشه ی اتاق گذاشته بود، ریخت. گفتم: مادر، چخبر از غزل؟ گفت: بازم به معرفت غزل، هر وقت میومد ده، اول میومد اینجا واحوالت را می پرسید، گفتم: از ده رفته؟ گفت: دختر کجای کاری؟ که غزل جان ما، مهندس کشاورزیه وهمسرشم همینجور.. تو دانشگاه باهم آشنا میشن و ازدواج میکنند.. الان سه چهار سالی هست،، راستی یه پسرمداره. جفت خود غزله.. فکر کنم تا یکی دوروز دیگه بیاد برای دیدن پدرو مادرش... گفتم: خداراشکر که حداقل غزل خوشبخت شد.. ناگهان صدای تق الباب اومد. مادرم گفت: حتما پدرته.. برم درب را باز کنم.. بعد یا علی گفت و پاشد وبسمت درب حیاط رفت.. شنیدم یکی داره از مادرم خواهش وتمنا می کنه، پاشدم و سرم را از درب اتاق بیرون بردم وگفتم: چی شده مادر؟ کیه؟ مادرم گفت: عزیزم، یکی از زنای روستای پایینه .. یکدفعه خانمه بچه

بغل اومد تو و گفت: خانم دکتر، تورو خدا بدادم برس، بچم نمی دونم چشمه؟ دوسه روزه تب کرده، تمام بدنش دانه های سرخ زده.. به مادرم علامت دادم، بذاره داخل بشه ... وارد اتاق شدند.. خودم که هیچ وسایلم همراه نبود...

پارت صدو بیست و شش، خودم که هیچ وسایلم، همراه نبود. به مادرم گفتم: هیچی از وسایل داداش اینجا هست؟ مادرم گفت: اره عزیزم، یکی از کیفاش را همیشه اینجا می گذاره، برای اینکه وقتی میاد، لازم شد، داشته باشه استفاده کند.. گفتم: لطف کن بیارش.. مادرم رفت آورد.. بچه را معاینه کردم، همه ی علامتشذ، نشان دهنده ی سرخک بود. گفتم: این بیماری واگیر داره.. سعی کن از بچه های دیگرت، دور نگهش داری.. باید قرنطینه باشه، یعنی با هیچ کس برخورد نداشته باشه. وگرنه همه گیر میشه.. دارو برایش می نویسم، یکی بفرست از شهر برایش بگیره.. بو نباید بخوره.. مرتب پاشویش کنید.. توی وسایل برادرم، یک شیافت مسکن بود، نیمیش را برایش زدم.. گفتم: تا ده دقیقه ی دیگرتش قطع میشه... بیا اینم، نیمی دیگرت، قایم کن گم نکنی، تا اخر شب، برایش استفاده کنی.. فردا صبح زود حتما کسی را بفرست تا دارویش، را هر چه زودتر بگیرد...

پارت صدو بیست و هفت، اون شب تا نیمه های شب، با مادر صحبت کردیم و گریه کردیم، تمام وقایع را برای مادرم تعریف کردم.. هنوز خواب نرفته بودیم، که پدرم نیز آمد، با دیدن من درانجا، بسیار خوشحال شد.. میگفت: فکر نمی کردم اردوان بگذارد به اینجا بیا بی؟ مانده بودم، چجوری برای مادرت توضیح بدهم...

نزدیکیهای صبح بود که همگی خوابیدیم، فردای اون روز، چند تا مریض دیگر هم معاینه کردم، هر کدام یک مشکل خاصی داشتند. یکی پادرد بود، یکی بچش اشتها نداشت و دلدرد داشت. ودوتا دیگر از بچه ها هم که معاینه کردم، مانند بچه ی دیشبی بود، که سرخک داشت.. سفارش کردم، حتما قرنطینه بشود، تا بچه های دیگر وا نگیرند.. تا نزدیکیهای غروب با پدر و مادرم در خانه بودیم.. هوا روبه تاریکی می رفت که اردوان به انجا آمد.. موقع رفتن به مادر گفت که می تواند، هر موقع که بخواهد، بدیدنم بیا ید.. هر چه پدر گفت:: اینکار درست نیست،، اخه مسلمون، زن مردم را از شوهرش جدا کردی، حالا به چه عنوانی بخانه ات، می بری. گفت:: زنه.. همین که زایید به عقدم در خواهد آمد.. نزدیک به دوماه ونیم دیگر، خواهد زایید،، پس تا اون موقع مهمان من خواهد ماند وروی چشمانم جای دارد..

پارت صدو بیست ونه،، بیشتر خدمه ها، برای خوش آمد گویی به سالن اومدند. بیشترشون را می شناختم، بطرفم اومدند و تعارفم کردند. ثمین بطرفم اومد و گفت:: سلام خانم. خوش اومدید.. وای باردارید؟ گفتم:: اره عزیزم، اونم دوقلو... هر کسی یچی می گفت. همه بهم تبریک گفتند.. با کمک ثمین بسمت اتاقی که برام در نظر گرفته بودند رفتم.. وای انگار نه انگار که چند سال گذشته.. اتاق، همان بود به همراه وسایلمش، فقط چند دست لباس روی تخت گذاشته شده بود.. ثمین گفت:: همین امروز بدستور خان، رفتیم از شهر براتون خریداری کردیم... لباس را برداشتم و نگاهش کردم، لباس زیبا و قشنگی بود. تشکری کردم و گفتم:: حالا بذارشون تو کمد، تا من کمی استراحت کنم، بعد لباسام را عوض می کنم.. فقط اگر میشه به لیوان چای برایم بیاور.. گفت:: چشم خانم، الان میارم براتون،، شما استراحت کنید... اون موقع که امدم، ارسال همسرم بود و حال مازیار... مازیارم، مرد مهربونم،، چقدر بین این دو

فرق هست، مازیارم، آرام جانم،،، چقدر دلتنگشم... خدایا نذار ازش جدا بمونم.. خودت بفریادم برس.. ای فریاد رس بیچارگان....

پارت صدو بیست وهشت،، وارد عمارت شدیم، بسیار شلوغ بود، گفتم: چخبره اینجا؟ گفت: بخاطر ورود تومی خواهم، جشن بگیرم. فرداشب همه ی روستاهای اطراف، دعوتند..

وارد سالن که شدیم، یک کودک دو سه ساله بسمت اردوان دویدو گفت: سلام بابایی... اردوان جواب سلامش را با شادی داد.. گفتم: می بینم که بچه ام داری،، خندید وگفت: اره، می بینی چه خوشکله،، مثل توهه؟ اسمشم گذاشتم مهرنگار... با تعجب نگاهی بهش کردم وگفتم: تو که خودت بچه داری،، زن داری، چرا من و از همسر و بچه هام را از پدرشون، جدا کردی؟ گفت: این نا خواسته بوده... ولی همین که اسم تورا داره برام عزیزه... خانمی بسیار زیبا وبا وقار، بسمت ما آمد ورفت بطرف اردوان ودست روی بازویش گذاشت و گفت: عزیزم، معرفی نمی کنی.؟ اردوان نگاهی با خشم، بهش انداخت وگفت: گفته بود عاشق یکی دیگم وتا بدستش نیارم، اروم نمیشم.. خانم دکتر مهرنگار عزیزم.. از این به بعد امر، امر ایشونه... پس احترام یادت نره.. در ضمن می گفتمی اون اتاق را برای چی آماده می کنم؟ برای خانم دکتر....

پارت صدو سی،،، آموخته ام که خدا عشق است وعشق تنها خداست

آموخته ام که وقتی نا امید می شوم

خدا با تمام عظمتش، عاشقانه انتظار می کشد

تا دوباره به رحمت او امیدوار شوم

آموخته ام اگر تاکنون به آنچه خواستم نرسیدم

خدا برایم، بهترش را در نظر گرفته است

آموخته ام که زندگی دشوار است، ولی من از او سخت ترم...

روزها و شبها می گذشت، کارم شده بود هرشب، با گریه بخوابم... با بچه هام درد ودل می کردم.. دلم برای پدرشون تنگ شده بود... یاد خاطره هاش، داشت مرا دیوونه می کرد.. بگفته ی اردوان، فردا شبی که به خانه اش امدم، جشنی گرفت و مرا نامزد خودش اعلام کرد و نشان داد که این بچه ها از ان خودش هستند.. ولی من اصلا حرفی نزدم.. همه با آوردن طبقی، بهمون تبریک می گفتند... یک ماه از ان شب گذشت و من وارد هشت ماه شده بودم، اون روز حالم خوب نبود، پاه درد شدیدی شده بودم، نه می توانستم بشینم و نه بخوابم، حال بدی داشتم... با هزار بدبختی شروع به قدم زدن کردم و به سمت حیاط عمارت می رفتم، که...

پارت صدو سی ویک،، همین که وارد حیاط شدم، یه تعداد مرد هایی با صورتی پر از اخم و هر کدام یک اسلحه به کمر داشتند، تعدادشان زیاد بود، وارد عمارت شدند، و گوشه ای از سالن ایستادند.. خان بزرگ از اتاقش بیرون امد، بدنبال ان، اردوان نیز از اتاقی که همان سمت بود، بیرون امد. اردوان، زودتر از پدرش جلو او مد و گفت:: اینجا چه خبر است؟ چی شده؟ شما کی هستید؟ یکی از مردها جواب داد:: خان روستا کیه؟ اردوان گفت:: منم.. سریع دست بندی، بدستش زدند، هر چقدر سرو صدا کرد فایده ای نداشت.. یکی دیگه از مردها جلو او مد و گفت:: دوروز وقت دارید، این عمارت را خالی کنید... سپس بسمت خان بزرگ رفت و گفت:: شما هم

با ما تشریف بیارید... من همان روز وسایلم را با کمک ثمین جمع کردم و به خانه ی پدریم رفتم....

پارت صد و سی و دو... بعد دوروز، این دفعه، یک تیم دیگر وارد روستا شدند، و تمام افرادی که داخل عمارت بودند را بیرون کردند و درب عمارت را قفل زدند. و دونگهبان، بیرون عمارت، برای مراقبت گذاشتند..

اینجور که تو روستا، از زبان مردم شنیدم، این بود که غوغا زن اردوان و دخترش، بخانه ی پدر غوغا در شهر کرمانشاه رفته اند و مادر اردوان به خانه ی پسرش، ارسلان به تهران رفته است.. هیچ کس خبری از اردوان و خان بزرگ اردلان نداشتند.. پدرم خوشحال بود، می گفت:: اگر خدا بخواهد، حق به حقدار می رسد.. پاشید آماده بشید تا به تهران برویم،، شاید بتوانیم با کمک ارمغان، خبری از مازیار بگیریم.. فردای ان روز با پدر و مادرم، راهی تهران شدیم.. همه جا شلوغ بود، بوی دود لاستیک اتش زده، توی جاده ها و شهرها پیچیده شده بود... رادیو دیگر ترانه های هایده... و... پخش نمی کرد، خبر خبر پیروزی بود...

تکه به تکه، مورد بازرسی قرار می گرفتیم، ماشینی که مارا به تهران می برد، ژیان بود... بالاخره به تهران رسیدیم و مستقیما به خانه ی مهیار رفتیم... خدارا شکر هر دو در منزل بودند.. اینجور که متوجه شدیم، ارمغان نیز سه ماهه باردار بود ... همه چیز را پدرم برای مهیار و ارمغان تعریف کرد،، مهیار گفت:: پدر ارمغان، به خانه ی پدرش می رود و وقتی می فهمه که نگهبانها، اجازه ی ورود و خروج به انها نمیده، سریع به پاسگاه می رود و شکایت می کند وانها را از حبس خانگی نجات می دهد... به گفته ی مهیار، نظام شاهنشاهی روبره سقوط است و

حکومتی جدید، «بنام حکومت اسلامی» در حال برقرار شدن است... پدرم گفت: خداراشکر، از دست این جلادها، نجات پیدا خواهیم کرد... «دیو چوبیرون رود فرشته در اید»

پارت صدوسی و سه، ارمغان فردای آن روزی که ما او مدیم به تهران، بخانه ی عمویش رفت، و خبر برگشت مرا به آنها داد و گفت: اگر خبری از مازیار بدست آوردند، حتما بهش بگویند، در اسرع وقت برگردد. هر چه به زایمانم نزدیک می شد، حالم بدتر میشد، شبها اصلا نمی تونستم بخوابم، دیگر قرار ومدار نداشتم، روز و شب، منتظر خبری از مازیار بودم.. نزدیک به دو هفته بود که ما اینجا بودیم، من هشت ماه ونیم بود، هوا هم خیلی سرد شده بود، توی ماه ابان قرار داشتیم، هر روز و هر شب تظاهرات بود، مردم چه کوچک و چه بزرگ همه به خیابانها می ریختند و صدای فریاد مرگ برشاه، سر می دادند... بیشتر سربازها بسمت مردم، روی آورده بودند.. اون شب از پدر خواستم که فردا باهم یسر به خانه ام برویم. پدرم قبول کرد... فردا صبح، بعد صبحانه، آماده شدم وبا پدر راهی خانه ام... کلید اپارتمان را از نگهبان گرفتیم، با بدبختی از پله ها بالا رفتم. درب خانه را باز کردم، نزدیک به سه ماه، کسی به این خانه نیامده بود.. به پدر گفتم: باید کسی را بیاریم تا خانه برای حضور بچه هام و پدرشون تمیز و مرتب کند...

پارت صدوسی و چهار، کم کم دردهایم شروع شده بود.. درست روز ۳ ابان بود.. اون روز، روزی بود که تعداد کثیری از دانش اموزی بفرمان امام، لانه ی جاسوسی امریکا را به آتش کشیدند. خیلی ها هم در این راه کشته شدند.. خیابانها بخاطر تظاهراتها و اجتماع مردم، شلوغ بود.. منم از درد، هلاک بودم... بالاخره مهیار توانست مرا به بیمارستان برساند.. کیسه ی ایم،

در ماشین پاره شده بود.. مادرم، فقط همراه بود و برادرم مهیار هم راننده ی ماشین... وارد بیمارستان شدیم، خیلی از پرستاران، برادرم را می شناختند، مرا به اتاق عمل بردند...

راوی»

۱۳۴،، مہرنگار، اصلا حالش مساعد نبود... مجبور به عمل سزارین شدند.. وقتی بچه ها بدنیا آمدند. مہرنگار توی همون بی هوشی، بخاطر استرسها و فشار عصبی زیادی که تحمل کرده بود، به کما می رود.. دکتری که عمل سزارین را انجام داده بود، همان دوست مہرنگار بود، از پرستار و دکتر بیهوشی خواست تا به سریعا دکتر جراح مغزو اعصاب و قلب، پیچ شوند تا به اتاق عمل بیایند.. برادر مہرنگار به همراه دکتر مغزو اعصاب وارد اتاق عمل شدند.. همه چیز را مورد بررسی قرار دادند و هر چه در توان داشتند، بکار بردند.. ولی مثل اینکه، مہرنگار از دست روز گار خسته بود که این طور به خواب عمیق فرو رفته بود... سریعا به CU منتقلش کردند.. مادر مہرنگار، همینجور اشک می ریخت و برای شفای دخترش، از خدا کمک می خواست.. بعد چندروز بچه ها را مرخص کردند.. پدر و مادر مہرنگار نمی دانستند، که چه بکنند؟ قرار براین شد که مدتی به انتظار بایستند، شاید فرجی شد و حال مہرنگار خوب بشه و یا پدر بچه ها از راه برسد...

پارت صدوسی و پنج،، هیچ کس، حال درستی نداشت، مهیار هر روز بدیدن خواهرش می رفت، کنارش می نشست و اشک می ریخت.. با خواهرش صحبت می کرد و درمورد بچه هاش می گفت..

پدر مازیار، خان بابا و خانم جان بدیدن مهر نگار آمدند، آنها فقط توانستند، از پشت شیشه او را نظاره کنند، بعد به خانه ی ارمغان و مهیار رفتند، با دیدن بچه ها، اشک از چشمانشان جاری شد... خان بابا، از خبری که در مورد مازیار شنیده بود، بهشون گفت:: وان، اینکه تا چند روز دیگه، خواهد آمد، همه از این خبر خوشحال شدند..

چند روز مازیار، تبدیل به دوهفته ی بعد شد، بالاخره آمد.. اول به دیدن مهرنگار رفت، از دکترش اجازه گرفت و داخل ICUاشد.. لباس مخصوص را پوشید و بسمت مهرنگار رفت.. کنارش روی تخت نشست. اشک ریخت و اشک ریخت... گفت:: مهرنگارم، عزیزم، من اومدم فدات بشم.. ببخش که تنهات گذاشتم. ببخش که پشتت را خالی کردم.. بمیرم برات و تورا اینجور نبینم... پاشو عزیزم. پاشو که بچه هامون چشم انتظارند.. مگه نمی گفتم، من دوست ندارم به بچه هام شیر خشک بدم... پس چی شد؟ بلند شو قربونت برم... خواب دیگه بسه.. پاشو فدات بشم... همینجور اشک می ریخت و حرف میزد... وقت تمام شد و پرستار، از اتاق بیرونش کرد... بخانه ی مهیار و ارمغان رفت، پدر و مادر مهرنگار، هر کدام بچه ای را در اغوش داشتند، سلام کرد و بطرف آنها رفت، فرزندی که در اغوش پدر مهرنگار بود را بغل کرد.. در گوشش زمزمه کرد:: خدارا شکر که دیدمتون، خدارا شکر که سالمید، دعا کنید مادرتون برگرده...، هر کس انجا بود و حرفهای مازیار را می شنید، اشک ریخت...

پارت صدوسی و شش،، نزدیک به دوماه بود که مهرنگار، توی کما بود... حاجی خان و خانم جان با مشورت بقیه ،،، اسم بچه هارا مهسا و مهسام گذاشتند... یه مدت بود، یکی بصورت ناشناس، هر روز بدیدن مهرنگار می رفت. تا اینکه با تلاش پرستار و نگهبانهای بیمارستان، گرفتار شد... مهیار وقتی او را دید، به سمتش رفت و مشتت جانانه به صورتش زد و گفت:: اگر خواهر من به این حال و روز افتاده، مقصرش تویی... فقط تو... خواهرم بخاطر استرس و

شوکه‌های عصبی، که در حاملگی، برایش ایجاد شده بود، به این حال و روز افتاد... حالا خوشحالی، که خواهرم را توی این موقعیت، می بینی؟ اردوان گفت: بی انصاف، من دوستش داشتم و دارم، من دیوانه وار عاشقشم... خودم دارم چون می دم که توی این حال و روز... می رم زیارتگاه شاه عبدالعظیم، با خدا معامله می کنم، ازش می خوام مهرنگارم را برگردونه. من دیگه کاری بهش ندارم... فقط زنده باشد و نفس بکشد برای من بسه...

پارت صد و سی و هفت...، مهیار، این روی اردوان را تابحال ندیده بود، اردوان با اون غرور کجا و این اردوان کجا... حال و روزش معلوم بود که خوب نیست، خواست ازش بپرسد که چه اتفاقی برایشون افتاده؟ که با جای خالی‌ش مواجه شد... مهیار سری به خواهرش زد و سپس بعد اتمام کارش، به خانه باز گشت... پدر و مادر مهرنگار به خانه ی خود مازیار و مهرنگار رفتند... مازیار پرستاری را برای کمک به مادر، استخدام کرد... بچه ها کمی بزرگتر شده بودند.. دده و ممه... می گفتند... بچه های زیبایی بودند.. حقا که اسماشون، بهشون میومد... از ماجرای اردوان دو هفته گذشته بود.. نیمه ی شب بود، مردم توی خیابانها شیرینی می دادند و جشن گرفته بودن... شاه رفت و اقا خمینی وارد ایران شد... انقلاب به پیروزی خودش رسیده بود.. مازیار اون شب، دلش هوای مهرنگار را کرده بود. رفت به بیمارستان، توسط یکی از پرستاران، گان مخصوص را پوشید و بسمت تخت مهرنگار رفت. همین که نزدیک شد، چشمهای مهرنگار را باز دید....

پارت صدو سی وهشت،، از خوشحالی زبانش بند آمده بود. همینجور که بلند، صدای پرستارها می زد، بسمت مهرنگار رفت و گفت: خدارا شکر، خداراشکر، عزیزدلم، بیدار شدی،، عمرم،، جونم،، قربونت برم... پرستارها وارد شدند و سپس دکترش آمد. بعد از معاینات، اجازه داد که به بخش منتقل شود... به مقدار، دارو و وسایل می خواستند که مازیار رفت خریداری کرد و آورد... بعد از طریق تلفن بیمارستان، به خانه زنگ زد و خبر بیدار شدن مهرنگار را به پدر و مادرش داد، همین که به بخش منتقل شد، مازیار برایش اتاق خصوص گرفت و خودش در کنارش ماند... مهرنگار گفت: من خواب می دیدم که تو رفتی؟ بچه هام دنیا اومدند؟ خوبند؟ مازیار گفت: من رفتم، اما تا زایمان کردی، اومدم. اما تو اینقدر خسته بودی که بخواب، نزدیک به سه ماه رفتی ولی الهی شکر که بیدار شدی،، بچه هات خوبند و منتظر سلامتی تو و برگشت تو بخانه...

پارت صدو سی ونه،،، مهرنگار. خوشحال از اینکه مازیارش برگشته.. بچه هاش سالمند،، خدارا شکر کرد و سجده ی شکر بجا آورد.. او چند روزی را در بیمارستان بود و بالاخره به خانه اش باز گشت... همه در خانه منتظرش بودند... درب خانه، گوسفندی را جلوی پایش قربانی کردند و همه خداراشکر گویان... وارد خانه شدند...

اردوان داخل کوچه، پشت یک ماشین ایستاده بود و انها را نظاره می کرد و برای سلامتی عشقش، اشک شادی می ریخت... فقط در یک کلام گفت: عشقم، خدا حافظ



«از غصه ها دست بکش، کمی لبخند به لبهایت بزن، پاهایت را بردار و راه بیفت! زندگی پر از زیبایی های بی انتهاست، لذت ببر، این لحظه ها حق توست..»

تورا که برای گریستن نیافریده اند..!

نگران ادم هایی نباش که مدام شاخ و برگت را می ریزند. انها غافل هستند که تو ریشه داری
و در بدترین شرایط هم جوانه میزنی! پاهایت را بردار و به کفش هایت ایمان داشته باش،

انها تورا از پیچ و خم ها عبور می دهند!»

رمان خواب و خیال به انسانها می آموزد که در زندگی صبر را پیشه ی خود سازند. که براستی
«خدا با صابران است.»

دوستون دارم و براتون از خداوند بزرگ سلامتیتون را خواهانم. که هیچی بهتر از سلامتی
نیست....

«علی یارتون دست حق به همراهتون»